منتخبات فارسی

برای

امتحان متریکیولیشن

دانشگاه کلکته

حصهٔ اول : نثر

طبع ثانی

کلکته یونیورسیتی

سنهٔ ۱۹۴۶ ع



فهرست مضامین

صفحه

صفحة

TABLE OF REFERENCE

1946—48

	Pages of the present edition	Corresponding to the pages referred to in Notification No. T. 691
(a) Prose—		
1. Bakhtiar namah	3—24	3—31
2. Safarnamah	27—41	35—52
3. Gulestan	44—57	55—70
4. Baharistan	60—68	74—84 (middle)
5. Humaun namah	71—80	102—114
6. Safinat-ul-Awliya	83—99	150—170
7. Kitab-ul-Marif	100—110	199—212
(b) Poetry—		
1. Ibn-i-Yamin Maqattaát	3—20	85—102
2. Ghazls Hassan only Ghazls ending in Radif mim, nun, waw, ha and ya	20—32	134 middle—145
3. Robais of Attar only the first 20 Robais	35—40	149—154
4. Robais of Ubaidi	43—45	161—162
5. Selection from Iraj Merja—	47—56	172—183

(1) نصیحت

(2) بیچاره از آن لحظهٔ اول نگرانست

(3) شوق درس خواندن

بختیار نامه

بختیار نامه، یکي از افسانه های زبان پارسي بوده، که حوادثِ آن در قسمتِ سیستان واقع شده است و آن مشتملِ برده حکایتِ مسلسلِ اخلاقی و روایاتِ اجتماعی است ؛ که هر روز شاهزاده بختیار یکی از آن قصّه هارا برای استخلاصِ خود طرح و نقل کرده، و از مرگ رهائی یافته، و خوش‌بخت گردیده است؛ نتیجه و مقصودِ عمده از این کتاب نشان دادن فایدۀ صبر و تأنی و برد باری در کارها ست.

این رساله در اصل در زبان پهلوی بود، و مشهور است که شرف الواعظین شمس الدّین محمّد الدقّائقی المروزی، که در حدود شش صد هجری می زیسته، آنرا بزبانِ پارسی ترجمه یا تلخیص کرد ؛ ظن قوی میرود که این بختیار نامۀ مرجود ملخّص و مختصرِ بختیار نامه مترجمۀ دقائقی است .

محمّد عوفي صاحبِ تذکرۀ " لباب الالباب " در ترجمۀ احوالِ دقائقي مي گوید : " سخن او اگرچه بدُررِ فصاحت مرصّع است فامّا مسجّع است، و در نثرِ پارسي رعایت جانبِ سجع کرده است، و بختیار نامه و سندباد نامه را لباسِ عبارت پوشانیده است، و در بخارا مدتی مدید مقام داشت و در

خیالِ این داعی آن است که اورا دیده است ، والله اعلم ، و رسالتی دیدم بخطِ او " حنین الاوطان " و در آنجا بسیار لطائف درج کرده ، و بسی دُرر و غُررِ فضل ابراز و ایراد آن خرج کرده ، وسخنِ او بر مذاق ' مقاماتِ حمیدی ' است ".

دو سه نسخه ازین رساله در کتابخانهٔ بودلیان آکسفورد موجود است ، و قدیم ترین نسخهٔ آن در تاریخ شش صد هجری نوشته شده ، این کتاب را به عربی و ترکی نیز ترجمه کرده اند و به عنوانِ " آزادهٔ بخت و دهٔ وزیر " اشتهار دارد.

این رساله نخستین مرتبه در سنهٔ ۱۸۰۱ میلادی در شهر لندن بطبع رسیده ، چهار سال پس از طبع آن " بیرن لِسکالیر " آن را بلغتِ فرانسه ترجمه کرده ، بعد از آن در سنهٔ ۱۸۳۹ در پاریس و در سنهٔ ۱۹۲۶ در لیننگراد چاپ شده و اخیراً بتوسّطِ آقای وحید دستگردی در طهران بطورِ ضمیمهٔ مجلّهٔ ' ارمغان ' در سنهٔ ۱۳۱۰ شمسی (۱۹۳۲ میلادی) چاپ شده و دارای ۸۸ صفحه میباشد .

انتخـــاب از بَختیار نامه

ترجمهٔ دقایقیِ مَروَزی

(از پَهلَوی بپارسی)

(تالیفِ حدودِ قرنِ ششم هجری ، مطابق قرنِ یازدهم عیسوی)

قصّهٔ بختیار

آورده اند که مَلِکی بود در مُلکِ عجم ، خداوندِ تـاج و تخـت و علَم ، کـه نامِ او آزاد بخت بود ، وده وزیر داشت و یک سپهسالار ، و اورا دختری بود صاحب جمال ؛ وهر روز با او تا نزدِ مصاحبت نباختي با دیگری نپرداختی . اتفاقاً روزی بمطالعهٔ ولایتِ خود رفت ، تا ازاحوالِ ضعیفان اطّلاع یابد ، وقتی در آن نواحی بسر می برد ؛ تمنای دختر گریبانِ دلش بگرفت ، و معتمدی را فرستاد ، تا دختر را بنزدِ اوآورند ، که چند روز با جمال دختر بسر ببرد چون قاصد بشهر رسید ، آرزومندیِ پدر را

بدختر شرح داد؛ دختر هم در آرزوی دیدارِ پدر بود: وخدّام را فرمود تا اسبابِ رفتن مهیّا ساختند، وعماری بدرِ سرای آوردند، ودختر را در عماری نشاندند؛ بترتیب تمام از شهر بیرون آمدند وروی براه نهادند: قضارا پادشاه باخدم وحشم بیرون آمده بود وشکارِ طیوران میکرد، باشه وشاهین در اطرافِ بیشه پراگنده؛ ناگاه درین میان چشمِ شاه برعماري افتاد عماریٔ دید آراسته بجامه‌های مرصّع و ملمع پادشاه غلامی را فرستاد تا معلوم کند این عماري پادشاهانه درین زمانه ازکیست؛ جواب آوردند که عماریٔ دخترِ سپه سالار است، که بحکم واشارتِ پدرش بخزدِ او مي بریم؛ غلام بازآمد، خبر بشاه داد، شاه بسوی عماري رفت تا سپاسالار را پیغامی فرستد: چون بکنارِ راه رسید خدّام فرود آمدند و تعظیم نمودند، شاه پیغامها میداد و حکایتها میکرد؛ ناگاه بادی برآمد، و گوشهٔ عماری را درید و انداخت؛ چشمِ شاه برعارضِ دختر افتاد، دلش شکار شده؛ صیدی مي طلبید، صید دختر شد:

تیری از آن غمزهٔ دلدوز جَسْت * بر جگرش آمد وتا پر نشست

عنانِ مرکب از دستش افتاده؛ بخادم از فرط عشق گفت: "تدبیر چیست که دل در برم نماند، وعشق در سرم افتاد،

جمالِ دختر دلم را صید کرد؛ اکنون صواب آن به که شخصی را نزدِ سپه‌سالار فرستیم، اورا بگوید که شاه دخترت را میخواهد، راضی می شوی یا نه؟ '' خادم عرض کرد که: '' رای پادشاه عینِ مصلحت است، اگر این سعادت را سپه‌سالار در خواب به بیند، از شادی در پوست نگنجد؛ امّا هر کاری را طریقی و هر دعوی را تصدیقی هست؛ اگر این دختر را بشهر برند، مردم و نظّارگیان گمان برند که مگر شاه بقهر میبرد، و دشمنان را مجالِ قیل و قال شود؛ مصلحت در آن است که دستوری دهی، دختر را نزدِ پدر بریم و این معنی را بسمعش رسانیم، تا سپه‌سالار از این تشریف منتها دارد، و لایقِ سپاس درخورِ طاعت خود دختر را با جهازِ تمام بخدمتِ شهریار فرستد '' چون خادم سخن را تمام کرد، شاه را بد آمد؛ هی بزد که '' ترا چه زُهره که مرا پند دهی، یا در پیش من حرف زنی؟ '' میخواست سیاست فرماید؛ نیز اندیشید که مبادا دلِ دختر رنجیده شود خادم را براند، و عنان مرکب عماری را گرفته راهِ شهر را برداشتند.

در وقتیکه طنابهای شعاعِ خورشید از مفاصلِ آفاق برکندند، و جلبابِ سیاه بر فرقِ مشرق و مغرب افگندند، بشهر در آمدند؛ روزِ دیگر قُضاة را بحضور طلبیده، و از دختر رضا خواسته،

و بر وفقِ شرع عقد بستند؛ چون عقد منعقد شد، جمله دبیران ولایت، نامه‌های تهنیت به سپه‌سالار نوشتند؛ و سپه‌سالار از شنیدن این خبر قطرات آب از دیده ریخت؛ اگرچه پادشاه قدم برجادهٔ شرع نهاده بود، امّا خادم رفته و فتنه انگیخته بود، و ماجرا بسمعِ سپه‌سالار رسانیده بود؛ دل پدر از جانبِ دختر مالامال خون گرفته. امّا شکرنامهٔ براي مصلحت نوشت، بانواعِ شادکامی و اصنافِ تهنیت و نیکنامی، که این چه سعادتست که مساعدت نمود، و این چه مکرمت است که مناسبِ حال ما شده است، و شکرِ این تشریف بکدام زبان خواهم گفت؛ اکنون که این تاج بر سرِ من نهادی، هرچند بخدمت دیر رسم عذر خواهم، تقصیرها که نمودم توفیر بجای آورم''. ظاهراً این کلمات را نوشت و عداوت نهفت.

امّا پادشاه مستغرق لذات حضور و وصالِ دخترِ سپه‌سالار بود، و شب و روز در فکر و خیال او؛ چون ازین سخن ماهی برآمد، سپه‌سالار بزرگان و اعیان را خوانده گفت: ''مرا با شما سرّیست، و شما را آن راز نهفتن موجب حصول مدّعاست، و حقّه ایست که مُهرِ آنرا جز پیشِ کریمان کشادن نباید، که سرِّ من ابراز ندهند، برجانِ من و برجانِ خودِ تان زینهار خورید''. جمله امرای

دولت سپه‌سالار را خدمت کردند و گفتند ''همیشه درمیانِ ما مقدّم بودهٔ و بر سروری تو افتخار نموده ایم، و بر مهتری تو استظهار کرده، و این دولت از رای رفیعِ تست''. سپه‌سالار گفت: ''همه دانسته و آگاه باشید، من تا بحال چه سعیها کرده، و این دولت را خالي از فتنه ساخته، و اقامت یافته؛ با چنین حقوقِ خدمت، در نزدِ او این قدر آبرو نداشته، که فرزندِ مرا از راه برده، و دامنِ مردي بلوثِ نا جوانمردي زده''.

سپه‌سالار این سخن بگفت، و از غیرتِ مردي آب از دیده میراند. جمله ارکان دولت گفتند: ''مدّتی بود ما هم این غصّه مي خوردیم، اکنون وقت آن آمد که ملکِ را براندازیم''.
سپه‌سالار درِگنج را کشود، زر بلشکر داد؛ و سپاه بسیار جمع گشته؛ وقصدِ شاه نمودند، و چپ و راستِ او را فروگرفتند؛ پادشاه ازین مشکل متحیّر شده و روی بدختر آورده گفت ''این فتنهٔ پدیدار شده زائیدهٔ عشقِ تست، تدبیر باید کرد، نه این شب را امّیدِ روزی، و نه این جنگ را نوید صلحی:

باران دوصد ساله فرو نه نشاند
آن گردِ بلا را که تو انگیختهٔ

حالا تدبیر درآنست که ازاین ولایت بحمایتِ شاه کِرْمَانْ

رویم، که او از کریمانِ جهانست''. درجمله درِسرای پادشاه دری بود نهانی درزمین، شاه فرمود تا دو اسپ زین کردند، سلاح پوشید و قدری مال برداشته، و سوار شده و ازآن درِ نهانی دررفتند، و روی در بیابان سرگردانی نهادند؛ قضا را زنِ شاه حامله بود، و مدّتِ نه ماه بسر آمده؛ چون چند روز برآمد، برلبِ چاهی رسیدند که آبِ او تلخ‌تر اززهر بود، و در نواحیِ چاه گیاهِ تلخ نیز بود. عروسِ شاه را درلبِ همان چاه دردِ حمل گرفت، و گرمیِ هوا درایشان اثر نمود؛ ازتشنگی دهانِ آنها خشک شده، چنانچه ازحیاتِ خودِ شان نومید شدند: دختر گفت: ''ای دوست من از رنجوری نمیتوانم رفت، تو باری جان بسلامت ببر''. پادشاه گفت: ''ای جانِ عزیز! مملکت ازدست توان داد و محبّت را نه''. درآن معاملات بودند که زن پسری درآورد چون خورشیدِ انور، که دشت ازروی چون آفتابش روشن شد؛ و مادر فرزند را درکنارگرفت و دمی شیر داد؛ شاه گفت: ''بدانکه دل درین حال بفرزند نتوان داد؛ مصلحت آن بهْ که اورا درین لبِ چاه به خدا بسپریم؛ و فضلِ او بی نهایت است که این کودک را ضائع نکند'' شاه را قبائی زربفت بود؛ بیرون آورده فرزند را درآن پیچیده، و ده دانهٔ

مروارید از بازوی خود کشاده، در بازوی پسر بست، و در فراقِ فرزند رو براه نهادند؛ بعد از ده روز بنزدیک کرمان رسیدند؛ شاهِ کرمان را خبر شده، فرمود، همه خدم و حشم باستقبالِ وی رفتند و شاه آزادبخت را باعزازِ تمام بشهر آوردند، منزلِ شاهانه بیاراستند؛ شاهِ کرمان پسر را فرستاد با دو حاجب، تا آزادبخت را ببزم آوردند؛ و مطربان بسماع مشغول شدند؛ و شرابهای لطیف گردان شد؛ چون نوبت بآزادبخت رسید، آب در چشم آورد؛ شاهِ کرمان گفت: ''دل ازین بزم خوش دار که این جای نشاط است''.

آزادبخت گفت: ''ای شاهِ کرمان! چگونه دل خوش دارم که از خان و مان برکَنْده شده‌ام، و مُلک و خزینه در دست دشمنان مانده''. شاهِ کرمان گفت: ''چه طور واقع شده؟'' آزادبخت زبان بکشود، و بفصاحت و بلاغت آنچه بر وی گذشته بود، بیان کرد؛ دلِ شاهِ کرمان بر او بسوخت؛ چون از بزم فارغ گشتند شاهِ کرمان بفرمود تا لشکر بیآراستند، و آزادبخت با لشکرِ بیکران بسوی شهرِ خود فرستاد؛ چون آزادبخت با لشکرِ آراسته بدرِ شهر رسید، سپه‌سالار هزیمت کرده، و جمله رعیّت شاه را خدمت کردند و بجان امان خواستند.

شاه آزادبخت بچهار بالش مُلکِ خویشتن برآمد، عدل و داد

آغاز نمود و لشکرِ کرمان را با غرایب و بدائع و نفایس و تحایف برِ شاهِ کرمان فرستاد؛ بعد ازآن درملکِ خود می گذرانید و اندیشهٔ نداشت؛ مگر غصّهٔ آن فرزند که برلب چاه مانده بود، و یقین می دانستند که اورا همان ساعت جانور هلاک نمود یا از شدّتِ گرما مرد؛ امّا نمیدانستند که ایزد عزّ اسمه بکرمِ عمیمِ خود مشفقی را بحفظِ او فرستد، و اورا نگه می دارد. مجملاً چنانست که درآن بیابان قومی بود از دزدان، که کاروان میزدند، و مهترِ آنها مردی بود شجاع؛ و نامِ او فرّخسوار بود. اتفاقاً در آن ساعت که ایشان از آنجا میرفتند، درحال فرّخسوار بچه را دید، و پیاده گشت، و پسر را برداشت گفت: "بدین جمال جز شاهزادهٔ نیست". و چون مروارید را دید، یقین کرد که شاهزاده است، و فرّخسوار اورا به فرزندی قبول کرد، و نامِ اورا خداداد نهاد، و بوطنِ خود برد و بدایهٔ مهربانش سپرد؛ چندانکه بزرگ شد، اورا علم و ادب بیآموخت؛ چون به شجاعت و مردانگی رسید، چنان شد که تنها خود را بپانصد مرد میزدی.

فرّخسوار اورا چنان دوست میداشت که یک دقیقه بی او نبودی، و اورا با خود بدزدی و کاروان زنی بردی؛ خداداد را ازآن امر شنیع بد آمدی، ودلش براهل قافله سوختی؛ چنانکه

پدر را گفت : ''شما براه زدن میروید اگر در اینجا بمانم که کسی قصد قلعه نکند و مالها را نبرد بهتر شود.'' فرّخسوار گفت : ''ای جانِ پدر! بی تو جهان روشن نمی توانم دید، اگر تو کاروان نمیزنی، روا باشد که آمده درگوشهٔ ایستی، تا مرا از دیدارِ تو قوّتی بود''. القصّه خداداد کاروان نمیزد، واگر کسی اسیر میشد آزاد میکرد؛ روزی در آویختند، فرّخسوار مجروح شد، و نزدیک بود که گرفتار گردد؛ خداداد را بیش طاقت نماند، نعرهٔ بزد و سی هزار مردِ جنگی را هلاک نمود.

قضا را مرکب خداداد پایش بسوراخ موشي رفت؛ خداداد افتاد، اورا گرفتند، و فرخسوار نیز گرفتار شد، جمله را بند کردند، وبشهر آوردند، و بدر سرای آزاد بخت بردند، شاه فرمود تا همه را بیآوردند، چشم آزاد بخت بر خداداد افتاد؛ مهری در دل او پیدا شد؛ ودرروی خداداد مي نگریست و با خود مي گفت که : ''اگر پسر من مي ماند اکنون باین درجه رسیده بود''. هرچند که شاه جهد میکرد، که چشم ازو بدارد، نتوانستي. اورا پیشتر خوانده گفت : ''ویرا چه نام است؟''. گفتند : ''خداداد، شاه گفت : ''بدیدروی وجمال که خدا بتو داده است،

دزدی می کنی و مال خزانه میخوری ؟ '' خداداد گریست وگفت : '' خدا داناست که مرا درین کار رضائی نبوده ' ولقمۀ نانی بی غصۀ نمیخورم '' . پادشاه دانست که راست میگوید وگفت : '' ترا بجان امان دادم اما در خدمت من باش '' . خداداد زمین ادب بوسه داد ' حلقۀ بندگی درگوش نمود ' دعا وثنای شاه را کرد ' و شاه فرمود تا دستهای خداداد را باز نمودند ؛ قبا و کلاه باو داد ' وگفت : '' نام ترا بختیار نهادم ' بعد از این کار بخت با تو یار خواهد شد '' . آخور سالاری را بدو داد واو امیر آخور شد ؛ شاه فرمود که آن دزدان را عهد دادند دیگر دزدی نکنند ' و درین ولایت نمانند ؛ القصه بختیار شب وروز در خدمت شاه می بود ' و شاه را هر روز مهر بر او زیادتر میشد . بختیار طویلۀ اسپان را نگه میداشت ؛ در اندک مدت اسپان چاق وفربه شدند ؛ روزی شاه بنزد اسپان آمد ' همه را دید ' دانست که از اهتمام امیر آخور است ' با خود گفت : '' کسی با چنین خدمت خازنی را شاید نه آخور سالاری را '' . فرمود که '' با من بیا '' . چون بسرای رسید کلیدهای خزانه را بدو داده ' مهرها را بدو سپرد '

وگفت : " بعد ازین خزانه‌دار تو خواهی شد " . بختیار دعا و ثنای شاه راکرد ، خدمت بجای آورد : شاه را گفتار او خوش آمد ، خلعت داد و او بخزینه‌داری مشغول شد ، و آن را بطریق امانت و دیانت ضبط مي کرد : هر روز در حضور شاه مقرب تر مي شد ، تا بحدیکه رای و تدبیر با وی میکرد ، و هر روزکه نمي آمد ، کسی را در عقب او میفرستاد : مجملاً بختیار مقرب الحضرت شد .

و این شاه ده نفر وزیر داشت بر وی حسد بردند ، و کینه با وی نمودند ، با یکدیگر اندیشیدند که باید طلسمی بسازیم و این دزد بچه را از نظر شاه بیندازیم . از قضا روزی بختیار در خزینه بوده و قدحی شراب نهاده اندک اندک میخورد . ناگاه خوابش برد ، تا نماز خفتن دربان درها را بستند ، و بمقامِ خود رفتند : بختیار از روی حزم در را کشود ، تا در خانهٔ خود آید ، از غایتِ مستی نفهمید که کجا می رود ؛ اندکی رفت ، درهای بسیار دید ، ندانست کجا باید رفت ، در سرای فرشها انداخته و شمعها افروخته ، دید تختی از عاج و جامهٔ حریر و دیبا انداخته ، جای خواب پادشاه بود ، از غایت مستی بر سرِ تخت بر آمده ، شمشیر در پیش نهاد ، وخوابید ؛ پادشاه

آمد که در جای خود بخوابد ' بختیار را دید ' هی بروی زد که '' ای بدبخت در اینجا چه می کنی ؟ '' ' بختیار از جای برجست و بر سینهٔ پادشاه زد ' و از تخت بیفتاد . و باز بخواب رفت . شاه غلامان را خواند ' بختیار را بر بستند ' و خود شمشیر کشید ' بنزد ملکه رفت و گفت : '' راست بگو در اینجا بچه کار آمده بود که او بی رهنمون نتوان آمدن '' . ملکه متحیر شد و گفت : '' ای شاه جهان کرا طاقتِ این خطاب هست ' وکرا زهرهٔ این سؤال که پادشاه میفرماید ' مرا بیش وکم گناهی نیست ' اگر من بیچاره را کُشتی ' هرآئینه نادم خواهی شد '' . شاه فرمود : '' ملکه را نیز ببندید '' و پادشاه شب قرار نداشت ' تا صبح گردید . بدیوان برآمد و وزیران نیز آمدند ' ودعا وثنا بجای آوردند . امّا شاه سخن نمی گفت ' واثر غیرت در روی او پیدا بود ؛ وزیر نخستین ' که در نزد او گستاخ بود ' بزانو درآمده شاه را ثنا گفت ' واز اثر غیرت پرسید ' وازاین کیفیّت آگاهی یافت . وزیر با خود گفت : '' اگر بختیار هزار جان داشته باشد یکی را بسلامت نخواهد برد '' . بعد از آن شاه را گفت : '' کسی که مدت عمر در بیابان بزرگ شده ' و دزدی کرده و خونِ ناحق ریخته

چه لایق خدمتِ شاه میشود ' باید اورا بایذای تمام بکشند که همه جهانیانرا عبرت گردد ''. شاه فرمود ' بختیار را آوردند ' گفت : '' ای حرام زاده بدبخت ! من ترا بجان امان دادم و مقرب الحضرت نمودم ' تو بر من خیانت اندیشیده . و قصد حرم سرای من کنی ' و با شمشیر بجای خواب من آلي ؟ ''. بختیار آب از دیده روان نمود ' وگفت '' مرا ازاین خبر نیست ' امّا روا باشد که از مستی شمشیر گرفته باشم ' تا کسی قصد من نکند ' وازغایت سرمستي یا از بدبختی بدینجا رسیده باشم ' من بیش از این خبر ندارم ''. وزیر گفت: '' اگر شاه دستوری دهد درحرم روم و از ملکه سؤال کنم ''. شاه إذن داد ' وزیر بحرم در آمد ' و در نزد ملکه نشست وگفت : '' ای جان پدر ! این چه سخن است در حقِّ تو میشنوم ''. ملکه گفت: '' نمیدانم ''. وزیر گفت '' اگر گواهی دهند من این سخن بر تو روا نمیدارم ' اما دل پادشاه آزرده است ' باید طریقی کرد که دلِ شاه از تو خوشنود شود ' و این تهمت از تو برخیزد ''. ملکه گفت: '' من هیچ تدبیر نمیدانم ''. وزیر گفت : '' خواهي دلِ شاه ازجوب شود مصلحتی که من گویم چنان کني ' اکنون چون شاه ترا طلب کند بگو : این دزد بچه را آوردي '

و مقرّبُ الحضرت نمودی ' و او را گستاخ کردی ' کرّات مرا پیغام فرستاد که باید با من سر در آوری ' اگر چنین نکنی ' بیایم ترا فروگیرم ' و سر شاه را جدا کنم و این مملکت را بر خود راست کنم ' تا به بینم که مرا اندر جهان دست تواند باز داشت؟ چون تو چنین گوئی پادشاه اورا سیاست کند ' و از تو تهمت برخیزد ''. ملکه گفت : ''من چون این افترا در گردن خود نهم؟'' وزیر گفت ''او خون ناحق بسیار ریخته ' و خون او مباح است ؛ هر گناهی که در محشر ترا باشد من کفیلم''. القصه ملکه قبول کرد ' وزیر بیرون آمد با روی تند ' شاه گفت ''چه شنیدی ؟''. گفت : ''آنچه من شنیدم طاقت گفتن ندارم ''. پادشاه ملکه را بخواند ' و خلوت کرد ' و از حقیقت حال پرسید . آنچه وزیر تعلیم کرده بود تمامی را بشاه گفت . شاه ملکه را گفت ''عذر راست میگوئي ' گناه منست که این دزد بچه را مقرب الحضرت نمودم ' تا امروز این خیانت کرد''. پس بفرمود بختیار را برده مقید نمودند ' و بزندان بردند . و گفت : ''چون اجل در آید اورا بسزای خود میرسانم که دیگران را عبرت گردد''. بختیار را بردند . وزیر هم برگشت و گفت : ''تدبیر دیگر باید نمود که کار او زود تمام بشود''.

روز دیگر وزیر دوم نزد شاه آمد ' و زبان مبالغه والحاح کشود که '' این دزد بچه را در زندان نگه داشتهٔ ' باید تیغ شاه در قتل او قادر گردد ' که عبرت دیگران شود ''. شاه فرمود بختیار را آوردند ' پس جلّاد را طلب کرد و بختیار را گفت : '' فرموده ام که تا بیخ درخت ثمرت را از زمین حیات برکنند ' که مفسدانِ عالم را عبرت شود ''. بختیار گفت : '' زندگانی پادشاه دراز باد؛ اگرچه من درین مقام که ایستاده ام وقت وداعِ جان و فراق جهان است ' امّا صاحبِ شریعت چنین فرموده است که هر که درین وقت بیگناهیِ خود را معلوم ننماید بخون خود سعی کرده باشد؛ خدا میداند که من ازاین افترا بی گناهم ' ولی حالِ من حالِ آن بازارگان است که اقبال از وی برگشت ' بعد از آن هر چند جهد نمود بمراد خود نمیرسید ''. شاه گفت که '' آن چه گونه بوده؟ '' بختیار زبان بکشود ' پادشاه را دعا کرد و گفت :

داستانِ دوم

حکایتِ بازارگانِ برتافته بخت

چنین آورده اند که در شهرِ بصره مردی بود ' از بازارگانِ جهان با نعمتِ بیقیاس . از قضای چرخ و گردشِ فلک بدمِهر

روزگارِ نورانیِ او مبدّل بظلمانی گردید ؛ سَعْدِ آسماني از وی برگشت و نَحْسِ بد رو نهاد ؛ در مدّتِ اندک مالش بزیان شد ' هر چند بازارگانی کرد بجز ضرر چیزی نمی شد . اتّفاقاً در آن حال غلّه خیلی گران بود . بازارگان با خود اندیشید که مرا از سفر کردن بجز زیان حاصلی نیست ؛ مصلحت آن بِهْ که این باقی مال را غلّه بخَرَم در سال دیگرهم غلّه قیمت کند ' و مرا مبلغی کفایت شود . بازارگان انباری گرفت و هرچه داشت غلّه خرید ' وچشم بر آن نهاد که غلّه در سال نوگران بشود ' و اورا منفعتی گردد . آن سال غلّه بسیار شد . گفت : " نگاه دارم تا سال دیگر آید گران شود ". قضا را آن سال باران بسیار بارید ' و در انبار آب درآمد ' غلّه تر شد ' وکرم در او افتاد ' و بوی بد پیدا کرد ' و مردم از بوی او نفرت میکردند ؛ بازارگان را موکلّان بازداشتند تا انبار را پاک نموده بیرون ریختند . سوداگر مفلس و متحیّر ماند وگفت : " از خاموشی چیزی در نمی آید ' خانه را فروخت و مایهٔ حاصل نموده بجماعتی همراه شد ' و در کشتي نشست . و بعد از سه شبانه روز کشتی غرق شد ' و مردمان هلاک شدند ' و بازارگان بر تخته پارهٔ بند شد ' و باد آن تخته را از عالمی برد ؛ بعد از چندگاه بخشکی بر آمد گرسنه

و برهنه ، روی در بیابان نهاد و چون فرسنگي راه رفت ، از دور موضعی پیدا گردید. گفت : '' هر آئینه آنجا رو برم ''. چون پیش آمد ، دید آبادانی است و باغهای پر میوه و دهقانِ آن موقع مردِ کریم الخُلقی بود ، و اسباب بسیار داشت ؛ چون بازارگان را دید ، دانست که غریب است ، فرمود که طعام آورد ند، بازارگان از خوردن طعام فارغ شد ، دهقان از او احوال پرسید از رنجها ، که بر سر او آمده بود ، گفت : دهقان را بر حال او رحم آمده جُبّه و دستاری بوی داد و گفت : '' غم مخور ، در نزدِ ما باش که همه اسبابِ ترا راست کنیم ''. بازارگان دهقان را دعا کرد ، دهقان مهرهای مشرفی بوی داد و گفت : '' باید مِلکِ و زراعتِ مرا مشرف شوی ، وانبار بدو سپرد و ده یازده را بدو اطلاق کرد ، بازارگان خوشدل شد ، مِلک و اسبابِ او را نگه میداشت ، و در سعي میکوشید ، چون خرمنها برگرفته و غلّهها جمع شد ، بازارگان حساب کرد حقِّ ده یازده بسیار دید ، با خود گفت : اگر دهقان حقِّ مرا ندهد من حقِّ خود را پنهان کنم ، و اگر حق مرا داد غلّهها را بدهقان دهم ؛ و جمله را حساب کرده ده یازده را برداشت ، و در غاری نهان کرد ؛ اتفاقاً دزدی بدان اطلاع یافت ، در شب آمد ، غله ها را برد. دهقان نسخها

بخواند، آنچه ده یازده بود بزیادتی داد؛ بازارگان دهقان را دعا کرد و گفت: من هرگز گمان نبردمی که تو بده یازده بمن بدهی و من ده یازده را بر داشته ام، بروم، بیاورم، دهقان کسی همراهِ او کرده پیِ غلّه رفتند، چون بغار رسیدند دانهٔ نبود. بازارگان متحیّر شد و انگشت بدندان گرفت:

هر کرا بخت واژگون گردد،
رایتِ نصرتش نگون گردد

این خبر بدهقان رسید، ازاو بد آمده، فرمود او را از دِه بیرون کردند و آنچه داده بود بستاد؛ بازارگان بیچاره شد روی براه نهاد، و بدریائی رسید که درآنجا غوّاصان بودند، غوّاصی او را شناخت، از احوالِ او پرسید، چون حالِ خود گفت، برو رحم نمودند، ویرا گفتند: بدریا رویم، این دفعه هر چه خدا داد بتو دهیم، . هر شش غوّاص بدریا فرورفتند. هریک یک دانهٔ مروارید او را داد که در خزینهٔ هیچ پادشاه مثلِ آن نبود، باو دادند، بازارگان مرواریدها گرفت، و بادلِ خوش روی براه نهاد و از دریا گذشت.

از قضا چندی از دزدان باو همراه شدند، بازارگان، از ترس سه دانهٔ مروارید را در دهان نهان نمود و دزدان هیچ گمان

نمی بردند که اورا چیزی هست؛ القصّه چون قدری راه رفتند، بازرگان خواست سخن گوید مروارید از دهانش افتاد، دزدان چون دیدند مروارید ازو گرفتند، و اورا شکنجه نمودند، که آنچه در دهان داشتی پیدا شد وآنچه در دل داری بگو: بازرگان از سختیِ شکنجه بی خود گشت، و دزدان اورا گذاشته در رفتند ـ

چون ساعتی درگذشت بهوش آمد، آن سه دانهٔ دیگر را با خود دید، شاد شد وقوت گرفت، روی براه نهاد. بشهری رسید، با خود گفت: بهتر آنست که مرواریدها را بفروشم، وخود را مستعد سازم. مرواریدها را ببازار آورده بدرِ دکّان جوهری مردم بسیار دید، ومرواریدها را بوی داد؛ جوهری چون آنها را دید حیران گردید. وبازرگان را گفت: هیچ شک ندارد که اینهارا دزدیدهٔ، جوهری دست درگریبانِ او کرده فریاد بر آورد: که "مال مرا بردی ونعمتِ من چه کردی؟" این نزاع در میانِ آنها بلند شد، مجملاً هردو بدرِ سرای پادشاه آمدند؛ چون در آن شهر جوهری را معتمد می دانستند، حرفِ اورا باور کردند، بازرگان فریاد بر آورد که من خبر ندارم، جوهری میگفت: "خانهٔ مرا سوراخ کردهٔ، و مرا صندوقی بود، پر از جواهر

و مروارید، آنرا بردی؛ اکنون سه دانه از آن در دستِ تو یافته ام؛ اگر شاه فرماید باقي را از تو طلب کنم، شاه در دم فرمان داد، بازرگان را مقید بزندان بردند تا مدتِ دو سال در زندان بود؛ ازقضا آن غوّاصان روزی بشهر آمدند و سیاحت میکردند. گفتند: بیائید تا زندانیان را هم تماشا بکنیم. هر شش نفر بزندان آمده سیر می نمودند؛ ناگاه چشم آنها درگوشهٔ ببازرگان افتاد که در زیرِ بارِ گران بود، تعجّب نمودند، و احوال پرسیدند. قصّهٔ خود را روایت نمود؛ آنها را آتش در جگر افتاد. گفتند: غم مخور که ما ترا خلاصی دهیم. از آنجا بسرای شاه آمدند.

کلانتر غوّاصان گستاخ بود، بجهتِ آنکه از کودکی با پادشاه بزرگ شده بود؛ چون چشمِ شاه بر او افتاد احوالِ بازرگان را شرح داد که آن مرواریدها را ما بدو داده‌ایم، و جوهری بر او ظلم کرده است. شاه درحال فرمود، بازرگان را از بند بیرون آورند، وجوهری را حاضر کردند که این چه واقعه است. لرزه براندامش افتاد، شاه گفت: "چرا درحقِ این مرد ستم کردی؟" جوهری خاموش گشت، فرمود تا سیاست کنند و ندا زنند که هرکه با غُرَبا تهمت کند چنین سزای او است. پس فرمود تا رختهای جوهري را

ببازارگان دهند، و گفت: ''این مردی است که خوب و زشتِ دنیا دیده، شایستهٔ خدمتِ پادشاهی است''. فرمود، بازارگان را بحمّام بردند، و دستی جامهٔ پر قیمت باو دادند، وخزینه را بده سپرد واو بخزینه‌داري مشغول شد، شاه را وزیری بود، او را بد آمد وحسد میبرد، ومي جُست که از بدئ او سخنی گوید. اتّفاقاً روزی بازارگان در خزینه بود در پهلوی خزینه خانهٔ بود که دختر شاه درآنجا مي شد، وایشان را رسْم چنان بود که درهرشش ماه شاه یک دفعه دختر را مي دید. ازقضا موشي میانِ دیوار خانه را سوراخ کرده بود، وماهی بود که دختر بتماشا رفته بود، ودر این روزگار بازارگان میخي بدیوار میزد جهت مصلحتی، از آنجا که سوراخ موش بود، خشتی بخانه افتاد، راه پدید شد.

بازارگان بدستِ خود گلي ساخت و آن سوراخ را استوار کرد. اتّفاقاً وزیر دید که دست درگل زده است، وسوراخ استوار میکند، زود بنزدِ پادشاه رفته، خبر بسمعِ او رسانید که دیوار سوراخ کرده با دختر سخن می گفت، چون مرا دید ازشرم آن را استوار کرد''. شاه را عجب آمد، برخاست و بخزینه رفت؛ بازارگان را دست درگلِ دید، دانست که

وزیر راست میگوید ' بجای خود آمد ' فرمود میرِ غضب هردو چشمِ او را بدرکرد ' پس پادشاه ازسرای بیرون برخاست ' بخانهٔ دختر آمد کسی را ندید ' وگرد برروی فرشها نشسته بود ' پرسید : '' دخترکجاست ؟ '' گفتند '' مدتی هست که به فلان باغ رفته ''. چون بخزینه آمد ' سوراخی دید دانست که بقصد نکرده و بازارگان بی گناه بوده .

پادشاه ازآن امر عظیم پشیمان شد ' وزیر را سیاست نمود و بسیار رحم بر بازارگان کرد ' ولی فایدهٔ نداشت .

بعد بختیار گفت '' اگر پادشاه تامّل مي كردي و می پرسیدی چندین پشیمانی نخوردی ' اکنون اگرپادشاه در کشتن بنده امر نفرماید ' شاید بی گناهی من معلوم گردد ''. چون بختیار سخن تمام کرد ' روز بیگاه بود ' شاه را خوش آمد ' فرمود تا او را باز بزندان برند و مقیّد سازند .

ناصرِ خُسْرُوْ المتخلّص به حُجّت

ابو معین ناصر بن خسرو در قُبادیان (از نواحیء بَلْخ) در سنهٔ ۳۹۴ هـ متولّد شده، از ابتدای جوانی در تحصیلِ علوم و فنون و السنه و ادبیات رنج فراوان برده، قرآن را حفظ داشت، و تقریباً در تمامِ علوم، مثلِ هندسه و طب و نجوم و فلسفه و علومِ یونانی تبحّر پیدا کرده بود، در جوانی در دربارِ سلاطین و امرا راه داشته و مدّتی بکار های دیوانی مشغول بوده، بواسطهٔ خوابی که در سنهٔ ۴۳۷ هـ (بسنِّ چهل سالگی) در جوزجانان دید از شراب و دیگر معاصی توبه کرد و بقصدِ وصول بحقیقت روانهٔ حجاز شد -

این مسافرت که هفت سال طول کشیده در سنهٔ ۴۳۷ هـ آغاز و در سنهٔ ۴۴۴ هـ باختتام رسیده، در این ایّام چهار بار حجّ کرده و اکثر شهرهای ایران و ممالک و بلادِ ارمنستان، و آسیای کوچک و حَلَبْ و طرابلس و فلسطین و مصر (که قریب سه سال آنجا بوده) و قیروان و نوبه و سودان را سیاحت کرده و در مصر داخلِ مذهبِ اسمٰعیلیهّ و طریقهٔ فاطمیّان شده و ز خلیفه مستنصر باللّٰه فاطمی خطابِ "حجّتِ خراسان" یافته بقصدِ نشرِ دعوتِ فاطمی بوطنِ خویش (یعنی خراسان) عودت نموده؛ ناصرِ خسرو تفصیلِ این مسافرت را در سفر نامهٔ نوشته که حالا به "سفر نامهٔ ناصرِ خسرو" معروف است -

بعد از عودت، ناصر بترویجِ مذهبِ اسمٰعیلّیه و نشرِ دعوتِ فاطمی پرداخت، مردمان بر ضدّ او برخاسته و او را از مسکن و شهرِ خویش براندند، ناصرِ خسرو

در طبرستان پناه برد و از آنجا به یُمگان (به نزدیکی بدخشان) آمد و آنجا پانزده (۱۵) سال در گوشهٔ انزوا قیام نمود و اکثرِ کتب را آنجا تالیف نمود.

در تاریخ وفات ناصرِ خسرو اقوال مختلف است، لاکن بروایتِ اقرب به صحّت در سنهٔ ۴۸۱ھ در یُمگان واقع شده و قبرش در درهٔ یمگان بوده و ظاهراً هتو؛ هم آنجا است.

از آثارِ منثورِ ناصرِ خسرو:

اوّل 'سفر نامه' است که ذکرِ گذشت.

دوم 'زادالمسافرین' که در سنهٔ ۴۵۳ھ در اثباتِ عقایدِ اساسیِ اسمٰعیلیّه تدوین شده.

سوم 'وجه دین' که در تأویلات و باطن عبادات و احکامِ شریعت بطریقهٔ اسمٰعیلیّان تالیف شده.

غیر ازین، رسایلِ کوچک هم ازو باقی مانده.

و از آثارِ منظومِ ناصرِ خسرو:

اوّل 'دیوانِ' اشعار است که مشتمل بر قصاید و مقطّعات وغیره میباشد'.

دوم 'روشنائی نامه' (مثنوی) که در وعظ و پند و حکمت است و مشتمل بر ۶۹۱ بیت میباشد.

سوم 'سعادت نامه' (مثنوی) که مشتمل بر ۳۰۰ بیت است و همان طریقهٔ روشنائی نامه در پند و حکمت منظوم شده.

سفر نامهٔ ناصر خسرو علوی

(تالیف حدود سال ۴۴۴ھ، مطابق سنهٔ ۱۰۵۲ ع)

طرابلس

روز پنجشنبه پنجم شعبان (سنهٔ ۴۳۸ھ) به طرابلس رسیدیم، حوالی شهر همه کشاورزی و بساتین و اشجار بود، نیشکر بسیار بود، و درختان نارنج و ترنج و موز و لیمو و خرما نیز زیاد بود، و شیرهٔ نیشکر در آن وقت میگرفتند، شهر طرابلس چنان ساخته اند که سه جانبِ او با آبِ دریاست، که چون آبِ دریا موج زند مبلغی بر باروی شهر بر رود، چنانکه یک جانب که با خشکی دارد کندهٔ عظیم کرده اند، و درِ آهنینِ محکم بر آن نهاده اند، جانب شرقی بارو از سنگ تراشیده است، و کنگرهای و مقاتلات همچنین؛ و عرّادها بر سرِ دیوار نهاده، خوفِ ایشان از طرف روم باشد که بکشتیها قصد آنجا کنند و مساحتِ شهر هزار ارش است؛ در هزار ارش نیمه چهار و پنج طبقه و شش نیز هم هست، و کوچه ها و بازارها نیکو و پاکیزه که گوئی هر یکی قصریست آراسته، و هر

طعام و میوه و ماکول که در عجم دیده بودم همه آنجا موجود بود بل بصد درجه بیشتر: و درمیانِ شهر مسجدِ آدینه عظیم پاکیزه و نیکو آراسته و حصین، و در ساحتِ مسجد قبّهٔ بزرگ ساخته، و در زیر قبه حوضی است از رخام. و درمیانش فوارهٔ برنجین؛ و در بازار مشرعهٔ ساخته است که به پنج نائزه آب بسیار بیرون می آید، که مردم بر میگردند و فاضل بر زمین میگذرد و بدریا درمیرود؛ وگفتند که بیست هزار مرد درین شهر است و سواد و روستاقهای بسیار دارد، و آنجا کاغذ نیکو سازند مثل کاغذ سمرقندی بل بهتر؛ و این شهر تعلق بسلطانِ مصر داشت، گفتند سبب آنکه وقتی لشکری از قیصرِ روم آمده بود، و این مسلمانان بآن لشکر جنگ کردند و آن لشکر را قهر کردند، سلطانِ مصر خراج از آن شهر برداشت. و همیشه لشکری از آن سلطان آنجا نشسته باشد و سالار بر سرِ آن لشکر، تا شهر را از دشمن نگاه دارند؛ و مردم این شهر همه شیعه باشند، و مساجدِ نیکو ساخته‌اند؛ در آنجا خانه‌ها ساخته بر مثالِ رباطها اما کسی در آنجا مقام نمیکند، و آنرا مشهد خوانند؛ واز بیرون شهر طرابلس هیچ خانه نیست مگر دو سه چنانکه ذکر رفت.

پس از این شهر برفتیم همچنان بر طرفِ دریا، روی بسوی جنوب؛ بیک فرسنگی حصاری دیدم که آنرا 'قلمون' میگفتند. چشمهٔ آبی در اندرون آن بود؛ از آنجا برفتیم بشهر طرابزن واز طرابلس تا آنجا پنج فرسنگ بود واز آنجا بشهرِ جبیل رسیدیم؛ وآن شهریست مثلث چنانکه یک گوشهٔ آن بدریا است؛ وگرد وی دیواری کشیده بسیار بلند حصین؛ وهمه گرد شهر درختان خرما، ودیگر درختان گرمسیری بود؛ کودکی را دیدم گلی سرخ و یکی سپید تازه در دست داشت و آنروز پنجم اسفندارمذ ماه قدیم، سال چهارصد و پانزده از تاریخ عجم بود؛ و از آنجا بشهر بیروت، رسیدیم؛ طاقی سنگین دیدم چنانکه راه بمیان آن طاق بیرون میرفت بالای آن طاق پنجاه گز تقدیر کردم، وجوانب او تختهٔ سنگهای سفید برآورده چنانکه هر سنگی از آن زیادت از هزار من بود، و این بنا را از خشت بمقدار بیست گز بر آورده آند؛ وبر سر آن اسطوانهای رخام برپا کرده هریکی هشت گز، سطبری چنان که بجهد در آغوش دو مرد گنجد، وبر سرِ این ستونها طاقها زده اند، بدو جانب همه از سنگ؛ وبعد از آن طاقی عظیم بر بالای آن طاقها بمیانهٔ راست ساخته اند ببالای پنجاه ارش، وهر تختهٔ

سنگی را که در آن طاق بر نهاده اند هر یکی را هشت ارش قیاس کردم، در طول و در عرض چهار ارش که هریک از آن تخمیناً هفت هزار من باشد. و این همه سنگها را کنده کاری و نقاشی خوب کرده، چنانکه در چوب بدان نیکوئی کم کنند، وجز این طاق بنائی دیگر نمانده است بدان حوالی، پرسیدم که؛ این چه جای است؟ گفتند که "شنیده ایم این در باغ فرعون بوده است، و بس قدیم است". و در همه صحرای آن ناحیت ستونهای رخام است، و سر ستونها و تنهٔ ستونها همه رخام منقوش مدوّر و مربّع و مسدّس و مثمّن، و سنگِ عظیم صلب، که آهن بر آن کار نمیکند، میباشد؛ و بدان حوالی هیچ جای کوهی نه که گمان افتد ازآنجا بریده اند و اندر نواحي شام پانصد هزار ستون یا سر ستون و تن افتاده است که هیچ آفریده نداند که آن چه بوده است یا از کجا آورده اند؛ پس ازآن بشهر صیدا، برلبِ دریا؛ نیشکر بسیار کشته بودند، و بارهٔ سنگین محکم دار، و سه دروازه؛ و مسجد آدینهٔ خوب با رونقی تمام، همه مسجد حصیر های منقش انداخته، و بازاری نیگو آراسته؛ چنانکه چون آن بدیدم گمان بردم که شهر را بیآراسته اند، قدوم سلطان را یا بشارتي رسیده است؛

چون پرسیدم گفتند: رسم این شهر همیشه چنین باشد؛ و باغستان و اشجار آنچنان بود که گوئی پادشاهی ساخته است بهوس، وکوشکی در آن برآورده، و بیشتر درختها پر بار بود.

صفت شهر قاهره

چون از جانبِ شام بمصر روند اوّل بشهرِ قاهره رسند، چه مصر جنوبی است و این را قاهرهٔ مُعِزّیّه گویند. و فسطاط لشکرگاه را گویند. و این چنان بوده است. که یکی از فرزندان امیرالمومنین حسین بن علی، صَلَوَاتُ اللهِ عَلَیهِم اَجمَعِینَ، که اورا اَلْمُعِزُّ لِدِیْنِ الله گفته اند، ملکِ مغرب را گرفته است تا اندلس، واز مغرب سوی مصر لشکر فرستاده است، ازآب نیل می بایسته است، گذشتن، و برآبِ نیل گذر نمیتوان کردن: یکی آنکه آبی بزرگ است، ودوم نهنگ بسیار در آن باشد که هر حیوانیکه بآب افتاد درحال فرومیبرند؛ وگویند بحوالي شهر مصر در راه طلسمی کرده اند، که مردم را و ستور را زحمت نرسانند، وبهیچ جای دیگر کسی را زهره نباشد در آب شدن به یک تیر پرتاب دور از شهر؛ وگفتند اَلْمُعِزُّ لِدِیْنِ الله لشکر خود را بفرستاد وبیآمدند آنجا که امروز شهرِ قاهره است، و فرمود:

چون شما آنجا رسید، سگی سیاه پیش از شما در آب رود و بگذرد، شما بر اثرِ آن سگ بروید، بی اندیشه بگذرید. گفتند که سی هزار نفر بود که آنجا رسیدند همه بندگانِ او بودند، آن سگ سیاه همچنان پیش از لشکر بآب دررفت و ایشان بر اثرِ او رفتند و ازآب بگذشتند که هیچ آفریده را خللی نرسید، و هرگز کس نشان نداده بود که کسی سواره از رودِ نیل گذشته باشد، واین حال در سنهٔ ۳۶۳ بوده است، وسلطان خود براه دریا بکشتي بیآمده است، وآن کشتیها که سلطان در او بمصر آمده است چون نزدیکِ قاهره رسید تهی کردند، و از آب بر آوردند، و در خشکی رها کردند همچنانکه چیزی آزاد کنند. وراویٔ این قصه آن کشتیها را دید هفت عدد کشتی است، هریک بدرازيِ صد وپنجاه ارش و در عرض هفتاد ارش، و هشتاد سال بود آنجا نهاده بودند. و در سنهٔ ۴۴۱ که راویٔ این حکایت آنجا رسید. در رفتی که اَلْمُعِزُّ لِدِیْنِ اللّٰه بیآمد، در مصر سپاه سالاری ازخلیفهٔ بغداد بود؛ پیش معزّ آمد بطاعت، ومُعزّ با لشکر بدان موضع که امروز قاهره است فرود آمد،

ولشکرگاه را قاهره نام نهادند٬ آن لشکر آنجا را قهر کرد٬ وفرمان داد تا هیچ کس از لشکرِی بشهر درنرود وبخانهٔ کسی فرونیآید. وبرآن دشت قصر بنا فرمود وحاشیت خود فرمود تا هرکس سرائی و بنائی بنیاد نهند. و آن شهری شد که نظیرِ آن کم باشد. وتقدیرکردم که درین شهر قاهره ازبیست هزار دکان کم نباشد٬ همه ملکِ سلطان٬ وبسیار دکانها است که هریک را دو ماهی ده دینار مغربی اجرت است و از دو دینار کم نباشد٬ و کاروانسرای و گرمابه و دیگر عقارات چندان است که آنرا حدّ وقیاس نیست٬ تمامت ملکِ سلطان. که هیچ آفریده را عقار و ملک نباشد مگر سراها و آنچه خود کرده باشد٬ و شنیدم که در قاهره و مصر هشت هزار سراست از آنِ سلطان که آنرا باجارت دهند وهرماه کرایه ستانند وهمه بمرادِ مردم بایشان دهند٬ و از ایشان ستانند٬ نه آنکه برکسی بنوعی تکلیف کنند؛ وقصرِ سلطان میانِ شهر قاهره است٬ وهمه حوالی آن کشاده که هیچ عمارت بدان نه پیوسته است٬ و مهندسان آنرا مساحت کرده اند برابرِ شهرستانِ میافارقین است٬ وگرد بر گردِ آن کشوده است٬ وهرشب هزار مرد پاسبانِ این قصر باشند٬

پانصد پیاده، که از نمازِ شام برق و دهل و کاسه میزنند وگردش میکنند تا روز ' و چون از بیرونِ شهر بنگرند قصرِ سلطان چون کوهی نماید از بسیاریِ عمارات و ارتفاعِ آن ' امّا از شهر هیچ نتوان دید که باروی آنِ عالیست ' و همه ارکان دولت و خادمان سیاهان بودند و رومیان ' و وزیر شخصی باشد که بزهد وورع و امانت وصدق وعِلْم وعَقْل از همه مستثنی باشد . وهرگز آنجا رسم شراب خوردن نبود .

صفتِ خوانِ سلطان

عادت ایشان چنین بُوَد که سلطان در سالی بدو عید خوان نهد و بار دهد؛ ومن اگرچه بسیار شنیده بودم هوس بود که برأیَ العین به بینم؛ با یکی از دبیرانِ سلطان ' که مرا با او صحبتی اتّفاق افتاده بود و دوستی پدید آمده ' گفتم : '' من بارگاهِ ملوک و سلاطینِ عجم دیده‌ام ' چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود ؛ اکنون میخواهم که مجلس امیرالمؤمنین هم به بینم . او با پرده دار که ' صاحب السّتر ' میگویند بگفت ' سلخِ رمضان ' سنۀ ۴۴۰ که مجلس آراسته بودند ' تا دیگر روز که عید بود و سلطان از نماز به آنجا آید و بخوان به نشیند مرا

آنجا بُرَد ؛ چون از درِ سرای بدر شدم عمارتها و صفّه‌ها و ایوانها دیدم که اگر وصفِ آن کنم کتاب بتطویل انجامد ، دوازده قصر درهم ساخته همه مربّعات که در هر یک که میرفتم از یکدیگر نیکوتر بود ، و هر یک بمقدارِ صد ارش در صد ارش ، و یکی ازین جمله چیزی بود شصت در شصت ارش ، و تختی بتمامت عرضِ خانه نهاده به بلندیِ چهار گز ، از سه جهتِ آن تخت همه از زر بود ، شکارگاه و میدان وغیره بر آن تصویر کرده ، و کتابی بخطِّ پاکیزه بر آنجا نوشته ، و همه فرش و طرح که در این حرم بود همه آن بود که دیبای رومی و بوقلمون باندازهٔ هر موضعی بافته بودند ، و دار آفرینی مشبّک از زر بر کنارها نهاده که صفتِ آن نتوان کرد ؛ وازپسِ تخت که به جانبِ دیوار است دَرَجاتِ نقرگین ساخته ، و آن تخت خود چنان بود که اگر این کتاب سربسر صفتِ آن باشد سخن مستوفی و کافی نباشد . گفتند پنجاه هزار من شکر راتبهٔ آن روز باشد که سلطان خوان نهد ؛ آرائشِ خوان را درختی دیدم چون درختِ ترنج . و همه شاخ و برگ و بارِ آن از شکَر ساخته . و در آن هزار صورت و تمثال ساخته همه از شکر ، و مطبخ سلطان بیرون از قصر است ، و پنجاه غلام همیشه در آنجا ملازم باشند ، و از کوشک راه بمطبخ است

در زیر زمین ، و ترتیب ایشان چنان مهیا بود که هر روز چهارده شتروار برف به شرابخانهٔ سلطان بردندی ، و از آنجا بیشتر امرا و خواص را راتبها بودی ، واگر مردم شهر جهت رنجوران طلبیدندی هم بدادندی ، و همچنین هر مشروب وادویه که کسی را در شهر بایستی ، از حرم بخواستندی ، بدادندی ؛ همچنین روغنهای دیگر چون روغن بلسان وغیره چندانکه این اشیای مذکور خواستندی منعی و غذری نبود .

صفتِ شهرِ مکه

شَرَّفَهَا اللّٰهُ تَعَالٰی ؛ شهرِ مکّه اندر میان کوه‌ها نهاده است بلند، وازهر جانب که بشهر روند تا بمکّه نرسند نتوان دید، وبلندترین کوهی که بمکّه نزدیک است کوه ابوقبیس است، وآن چون گنبدی گِردْاست ، ودر مشرقیِ شهرافتاده است ، وبر سرِ آن میلی است از سنگ برآورده؛ گویند ابراهیم عَلَیْهِ السَّلام برآورده است ، واین عرصه که درمیان کوهست شهر است دو تیر پرتاب در دوبیش نیست ، ومسجدِ حرام بمیانهٔ این فراخنای اندر است ، وگِرد بر گِردِ مسجدِ حرام شهر است و کوچه‌ها و بازارها؛ و هر کجا رخنهٔ بمیانِ کوه در است دیوار باره

ساخته اند و دروازه بر نهاده، و اندر شهر هیچ درخت نیست
مگر بر درِ مسجدِ حرام که سوی مغرب است که آنرا «باب ابراهیم»
خوانند، بر سر چاهی درختی چند بلند است و بزرگ شده،
و از مسجد حرام بر جانب مشرق بازاری بزرگ کشیده است
از جنوب سوی شمال، و بر سر بازار از جانبِ جنوب کوهِ
ابوقبیس است . و دامن کوهِ ابوقبیس «صفا» است.
و آنچنان است که دامنِ کوه را همچون درجاتِ بزرگ کرده اند،
و سنگها به ترتیب گذاشته که خلق بر آن آستانها روند
و دعا کنند، و آنچه میگویند «صفا و مروه» کنند آن
است؛ و بآخر بازار از جانبِ شمال کوه مروه است و آن اندک
بالای است، و براو خانهای بسیار ساخته اند و درمیان
شهر است، و این بازار بدوند ازین سر تا بدان سر،
وچون کسی عمره خواهدکرد اگر از جای دور آید به نیم
فرسنگی مکه هرجا میلها کرده اند و مسجدها ساخته که
عمره را از آنجا احرام گیرند، و احرام گرفتن آن باشد که
جامهٔ دوخته از تن بیرون کنند و ازاری بر میان بندند
و ازاری دیگر یا چادری بر خویشتن در پیچند و با وازی
بلند میگویند که: لَبَّیْکَ اَللّٰهُمَّ لَبَّیْکَ و سوی مکه

می آیند، واگر کسی بمکه باشد و خواهد که عمره کند تا بدان میلها برود و از آنجا احرام گیرد و لَبَّیْکَ میزند و بمکه درآید به نیّتِ عمره، وچون بشهر آید بمسجدِ حرام درآید و نزدیک خانه رود و بر دست راست بگردد چنانکه خانه بردست چپ او باشد وبدان رکن شود حجرُ الأَسْود دراوست؛ وحجر را بوسه دهد و ازحجر بگذرد ودر همان ولا بگردد وباز بحجر رسد وبوسه دهد یک طواف باشد، وبراین ولا هفت طواف بکند، سه بار به تعجیل بدود وچهار بار آهسته برود، وچون طواف تمام شد بمقامِ ابراهیم عَلَیْهِ السَّلَام رود که برابرِ خانه است واز پس مقام بایستد چنانکه، مقام مابینِ او وخانه باشد. وآنجا دو رکعت نماز بکند آنرا نمازِ طواف گویند؛ پس از آن درخانهٔ زمزم شود و از آن آب بخورد یا بروی بمالد. و از مسجدِ حرام به بابُ الصَّفَا بیرون شود وآن دریست ازدرهای مسجد که چون از انجا بیرون شوند کوهِ صفا، است بر آن استانهای کوهِ صفا شود و روی بخانه کند ودعا کند، و دعا معلوم است، چون خوانده باشد فرود آید، و درین بازار سوی مروه برود و آنچنان باشد که ازجنوب سوی شمال رود؛ وازین بازار که میرود بردرهای

مسجدِ حرام می گردد. واندرین بازار آنجا که رسول عَلَيْهِ الصَّلٰوةُ والسَّلَام سعي کرده است و شتافته و دیگران را شتاب فرموده گامی پنجاه باشد: بردو طرفِ این مواضع چهار مناره است؛ ازدو جانب که مردم از کوه صفا بمیان آن دو مناره رسند از آنجا بشتابند تا میانِ دو منارهٔ دیگر که از آن طرفِ بازار باشد، وبعد از آن آهسته روند تا بکوه مروه، و چون بآستانها رسند بر آنجا روند و آن دعا که معلوم است بخوانند وبازگردند، و دیگر بار درهمین بازار در آیند چنانکه چهار بار از صفا بمروه شوند و سه بار از مروه بصفا، چنانکه هفت بار از آن بازار گذشته باشند، چون از کوهِ مروه فرود آیند همانجا بازاریست بیست دکان روبروی هم باشد، همه حجام نشسته موی سر تراشند؛ چون عمره تمام شد از حرم بیرون آیند، درین بازارِ بزرگ که سوی مشرقست درآیند و آنرا سوق العَطَّارِيْن گویند، بناهای نیکو است و همه داروفروشان باشند؛ ودر مکه دو گرمابه است، فرش آن سنگ سبز که فسان میسازند؛ چنان تقدیر کردم که در مکه دو هزار مرد شهری بیش نباشد، باقی قریب پانصد مرد غربا و مجاوران باشند؛ در آن وقت خود قحط بود و شانزده

من گندم بیک دینار مغربی بود؛ و مبلغی از آنجا رفته
بودند و اندر شهر مکه اهلِ هر شهری را از بلاد خراسان
و ماوراءُ النّهر و عراق و غیره سراها بوده ، امّا اکثر آن
خراب بود و ویران ، و خلفای بغداد عمارتهای نیکو
کرده اند آنجا ، ودر آن وقت که ما رسیدیم بعضی ازآن
خراب شده بود ، آب چاههای مکه همه شور و تلخ باشد
چنانکه نتوان خورد. امّا حوضها و مصانعِ بزرگ بسیار
کرده‌اند که هریک از آن بمقدارِ ده‌هزار دینار بر آمده
باشد. و آن وقت بآبِ باران که از درها فرو می آید
پرمیکرده اند؛ و در آن تاریخ که ما آنجا بودیم تهی
بودند؛ ویکی که امیر عدن بود و اورا 'پسرِ شاد دل'
میگفتند آبی در زیرِ زمین بمکه آورده بود و اموالِ بسیار
بر آن صرف کرده، و در عرفات بر آن کشت و زرع
کرده بودند و آن آب را بر آنجا بسته بودند و بالیزها
ساخته والا اندکی بمکه می آمد و بشهر نمیرسید و حوضی
ساخته اند که آن آب در آنجا جمع میشود وسقّایان آنرا
برگیرند و بشهر آورند و فروشند و براه سقّایان آنرا برگیرند
و بشهر آورند و فروشند و براه دو نیم فرسنگی چاهی است

که آنرا بِیرُ الزّاهد گویند و آنجا مسجدی نیکو است‘
آبِ آن چاه خوش است و سقایان از آنجا نیز بیآورند و بشهر
بفروشند؛ هوای مکه عظیم گرم باشد‘ آخرِ بهمن ماهِ
قدیم خیار و بادرنگ و بادنجان تازه دیدم آنجا‘ و این
نوبتِ چهارم که بمکه رسیدم غرّهٔ رجب سنهٔ ۴۴۲ تا بیستم
ذي الحجّه بمکه مجاور بودم؛ پانزدهم فروردین قدیم
انگور رسیده بود و از رستا بشهر آورده بودند و در بازار
میفروختند و اوّل آردي بهشت خربزه فراوان رسیده بود
و همه میوه‌ها بزمستان آنجا یافت شود و هرگز خالي نباشد.

سعدیِ شیرازی

شیخ مشرف الدین بن مصلح الدین در حدودِ سالِ ۵۸۰ ھ در شیراز تولد یافت ' در طفلی یتیم شد چنانکه گوید:

مرا باشد از دردِ طفلان خبر
که در خردی از سر برفتم پدر

زندگانیِ سعدی را در سه دوره تقسیم کرده اند: دورۂ تحصیلِ علوم ' دورۂ سیاحت ' و دورۂ تصنیف و تالیف -

بعد از تحصیلِ علومِ ابتدائی سعدی از شیراز به بغداد رفت و آنجا در مدرسۂ نظامیّه کسبِ علوم کرد ' از آموزگارانش شهاب الدّین عمر بن محمّد سهروردی و علامه ابن الجوزی خیلی معروف اند '

چون در آن ایّام شیراز مرکزِ جنگ و جدل بود سعدی از وطنِ خود دل کندہ بقصدِ سیاحت روان گشت ' و به ممالکِ دور دست ' مثل کاشغر ' بلخ ' غزنه ' سومنات (در هند) یمن ' و عراق ' و حجاز ' و شام ' و آسیای کوچک ' و مصر وغیرہ رفته و چند بار حج هم کردہ '

بعد ازین سفرِ طولانی که میانِ سی و چهل سال طول داشت سعدی بشیراز عودت نمود و از مقربانِ اتابک ابوبکر بن سعد زنگی شد ' و کتابِ بوستان (تالیف ۶۵۵ ھ) و گلستان (تالیف ۶۵۴ ھ) را بنام آن پادشاه اتحاف نمود ' ' سعدی معلّمِ اخلاق است وی از ستارہهای درخشانِ آسمان

ادب ایران است که نظم و نثرِ بدیعِ او زبانِ فارسی را به اعلیٰ درجۂ فصاحت رسانیده و بهترین نمونۂ سلاست و بلاغت بوده است ...... گذشته از بوستان و گلستان سعدی را قصاید و قطعات و غزلیات و ترجیع‌بند و رباعیاتِ فراوان است ...... سخنانش همواره مانندِ گل زیبا و معطّر، و مثل آب روان، و نظیرِ آینه صاف نمایان است ...... با اینهمه در قطعه و قصیده نیز استاد بوده و قصایدِ محکم و متین سروده،

کلّیاتِ سعدی مشتمل است بر گلستان (در نثر) و بوستان، و شش رساله، و قصاید، و مراثی، و قصایدِ عربی، و غزلیات (طیبات، و بدایع، و خواتیم، و غزلیاتِ قدیم) و مقطّعات، و ترجیعات، و ملمّعات، و هزلیات، و رباعیّات و غیره -

انتخاب از گلستانِ شیخ سعدیِ شیرازی

(تالیف سنۀ ۶۵۶ ه، مطابق سنۀ ۱۲۵۸ ع)

......

حکایت

درویشی مستجابُ الدّعوة در بغداد پدید آمد، حَجّاج بن یوسف را خبر کردند، بخواندش، و گفت، "مرا دعای خیر کن". گفت "خدایا جانش بستان". گفت "از بهرِ خدا، این چه دعاست! " گفت "این دعای خیر است ترا و جمله مسلمانان را". گفت "چگونه؟" گفت "اگر بمیری خلق از عذاب تو برهند و تو از گناهان".

* مثنوی *

ای زبر دستِ زیر دست آزار

گرم تا کی بماند این بازار؟

بچه کار آیدت جهان داری؟

مُردنت به که مردم آزاری!

حکایت

یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسای را در دوزخ؛ پرسید که ''موجبِ دَرَجات این چیست و سببِ درکات آن چه' که من بخلافِ این همی پنداشتم؟'' ندا آمد که ''این پادشاه به ارادتِ درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرّبِ پادشاهان در دوزخ'.

* قطعه *

دَلقت بچه کارآید وتسبیح و مرقّع؟
خود را ز عملهای نکوهید بری دار
حاجت بکلاهِ بَرَکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

یکی از وزرا پیشِ ذوالنّونِ مصری رفت' و همت خواست' که روز و شب بخدمتِ سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار' و از عقوبتش ترسان. ذوالنّون بگریست

وگفت ''اگر من خدا را چنین ترسیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی''.

* قطعه *

گر نبودی امیدِ راحت و رنج
پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی
همچنا کز مَلِک مَلَک بودی

حکایت

کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد، وگفت که ''فلان دشمنِ ترا خدای عزّ وجلّ برداشت''. گفت هیچ شنیدی که مرا فرو خواهد گذاشت؟''.

* فرد *

مرا بمرگِ عدو جای شادمانی نیست
که زندگانیِ ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی از حُکَما در بارگاهِ کسری بمصلحتی سخن همیگفتند. بزرجمهر خاموش بود، گفتند ''چرا درین بحث با ما سخن

نگوئی؟''. گفت ''وُزَرا بر مثال اَطِبّا اند، و طبیب دارو ندهد مگر بسَقیم، پس چون بینم که رای شما بر صواب است مرا در آن سخن گفتن حکمت نباشد''.

* قطعه *

چو کاری بی فضولِ من بر آید
مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاهست
اگـــر خاموش بنشینم گناهست

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت ''نباید که باکسی این سخن درمیان نهی''. گفت ''ای پدرا فرمان تر است نگویم، و لیکن باید که مرا بر فائدهٔ این مطّلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست؟'' گفت ''تا مصیبت دو نشود، یکی نقصانِ مایه و دوم شماتتِ همسایه''.

* بیت *

مگو اندهِ خویش با دشمنـــان
که لَاحَوْلَ گویند شادی کنان

حکایت

یکی از وُزَرای معزول شده بحلقهٔ درویشان در آمد ٬ و برکتِ صحبتِ ایشان دروی اثرکرد ٬ وجمع خاطرش دست داد . مَلِک بارِ دیگر با وی دل خوش کرد ٬ وعَمَلش فرمود ٬ قبول نکرد ٬ وگفت ''معزولی بِهْ که مشغولی ؟''

* رباعي *

آنان که بکنجِ عافیت بنشستند
دندان سگ و دهانِ مردم بستند
کاغذ بدریدند و قَلَمْ بشکستند
وزدست و زبانِ حرف گیران رُستند

مَلِک گفت ''هر آلینهٔ ما را خردمندِ کافی باید که تدبیرِ مملکت را شاید'' . گفت ''نشانِ خردمندِ کافی آنست که بچنین کارها تن درندهد ٬ .

* بیت *

همای بر همه مرغان ازآن شرف دارد
که اُستخوان خورَد و طایری نیازارد

حکایت

آورده اند که نوشیروانِ عادل را در شکارگاهی صیدی کباب می کردند ، نمک نبود غلامی را بروستا فرستاد تا نمک آرد ، نوشیروان گفت '' نمک بقیمت بستان تا بی رسمی نشود و دهِ خراب نگردد ''. گفتند "ازین قدر چه خلل زاید؟" گفت "ظلم اول درجهان اندک بوده است هر که آمد بر آن مزید کرد ، تا بدین غایت رسید ". * قطعه *

اگر زباغ رعیت مَلِک خورد سیبی
برآورند غلامانِ او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

درویشی را دیدم که درآتشِ فاقه میسوخت وخرقه برخرقه میدوخت ، وتسکینِ خاطرِ خود را میگفت :

* بیت *

بنان خشک قناعت کنیم وجامۀ دَلْق
که بارِ محنتِ خود به ز بارِ منّت خلق

کسی گفتش "چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کَرَمی عمیم؛ میان بخدمت آزادگان بسته است و بر درِ دلها نشسته؛ اگر بر صورتِ حالت چنانکه هست وقوف یابد، پاسِ خاطرِ عزیزت را منّت دارد و غنیمت شمارد". گفت "خاموش که در گرسنگی مردن به که حاجت پیشِ کسی بردن".

قطعه

هم رقّعه دوختن بِه و الزامِ کنجِ صبر
کز بهرِ جامهٔ رقعه برِ خواجگان نوشت
حقا، که با عقوبتِ دوزخ برابرست
رفتن بپای مردیِ همسایه در بهشت

حکایت

صیادی ضعیف را ماهیِ قوی در دام افتاد، طاقتِ ضبطِ آن نداشت، ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت، متحیّر شد و گفت:

* قطعه *

شد غلامی که آبِ جو آرد * آبِ جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردے * ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که ''چنین صیدی در دامت افتاد ' نتوانستی نگاه داشتن''. گفت ''ای برادران ! چه توان کرد ؟ مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود''. حُکَمَا گفته اند ''صیّاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد ' و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد'' :

صیاد نه هر بار شکاری بِبَرَدْ * باشد که یکی روز پلنگش بدرد

حکایت

یکی از شعرا پیشِ امیرِ دزدان رفت و ثنا بگفت ' فرمود تا جامه از و بَدَرْ کردند ' سگان در قفا افتادند ' خواست سنگی بردارد ' زمین یخ گرفته بود ' عاجز شد و گفت 'این چه حرامزاده مردمانند که سگ را کشاده و سنگ را بسته''. امیر از غرفه می دید ' بشنید ' و بخندید و گفت ''ای حکیم چیزی بخواه''. گفت ''جامۀ خودم میخواهم اگر انعام فرمائی'' :

امیدوار بود آدمی بخیرِ کسان

مرا بخیرِ تو امید نیست ' شر مرسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد. جامۀ اورا باز داد ' و قبای پوستینی بر آن مزید کرد ' و درمی چند بداد.

حکایت

حکیمی پسران را پند همی داد که ''ای جانان پدر، هنر آموزید، که مُلک و دولت دنیا را اعتماد نشاید، وسیم و زر در سفر محلِّ خطر باشد که دزد یکبار بَرَد یا خواجه بتفاریق بخورد؛ امّا هنر چشمهٔ زاینده است و دولتِ پاینده، اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نَفْس خود دولتست. هرکجا که رود قدر بیند، وصدر نشیند، وبی هنر لقمهٔ چیند وسختی بیند''.

* بیت *

سختست پس از جاه تحکّم بردن

خو کرده بناز جورِ مردم بردن

* قطعه *

وقتی افتاد فتنهٔ در شام * هرکسی گوشهٔ فرا رفتند

روستازادگانِ دانشمند * بوزیریِ پادشا رفتند

پسرانِ وزیرِ ناقص عقل * بگدائی بروستا رفتند

* بیت *

میراث پدر خواهی، علمِ پدرِ آموز

کین مالِ پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت

مُلک زاده گنجِ فراوان از پدر میراث یافت ' دستِ کرم بر کشاد وداد سخاوت بداد ' و نعمتِ بی دریغ بر سپاه و رعیّت بریخت .

* قطعه *

نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نِهْ ' که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت ' بخشندگی کن
که تا دانه نیفشانی ' نروید

یکی از جُلَسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که '' ملوکِ پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده ' دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها درپیش است و دشمنان در کمین نباید که بوقتِ حاجت درمانی !

* قطعه *

اگر گنجی کنی برعامیان بخش
رسد مر هر گدائی را برنجی
چرا نستانی ازهریک جُوِیْ سیم
که گِرْد آید ترا هر روز گنجی

مَلِک زاده روی ازین سخن درهم کشید و موافقِ طبعِ بلندش نیآمد و مر اورا زجر فرمود و گفت "مرا خداوند تعالی مالکِ این ممالک گردانیده است تا بخورم و ببخشم ' نه پاسبانم که نگهدارم '

* بیت *

قارون هلاک شد ' که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمرد که نامِ نکو گذاشت

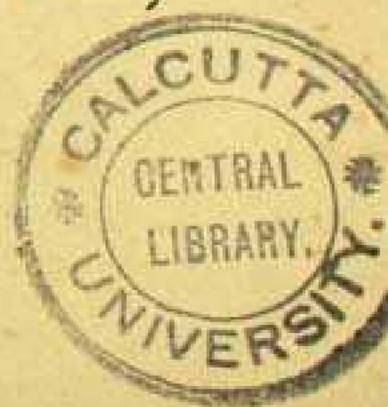
حکایت

دو برادر بودند ' یکی خدمتِ سلطان کردی و دیگری بسعیِ بازونان خوردی. باری آن توانگر درویش را گفت که "چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی ؟" گفت "توچرا کار نکنی تا از مذلّتِ خدمت رستگاری یابی ' که خردمندان گفته اند نانِ جو خوردن و بر زمین نشستن به از کمرِ زرّین بستن و بخدمت اِیستادن '

* بیت *

بدست ' آهک تفته کردن خمیر

به از دست بر سینه پیش امیر



* قطعه *

عمر گرانمایه درین صَرْف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکمِ خیره' بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت

یکی از ملوکِ عرب رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی قَطْع کرده: ناگاه سواری از در درآمد و گفت "بشارت باد مر ترا' که فلان قلعه را بدولت خداوندی کشادیم و دشمنان را اسیر گرفتیم وسپاه و رعیتِ آن طرف بجملگی مطیع فرمان شدند. مَلِکْ نفسی سرد بر آورد وگفت "این مژده مرا نیست' دشمنانم راست' یعنی وارثان ملک را'.

* قطعه *

درین امید بسر شد' دریغ' عمر عزیز
که آنچه در دلم است از دَرَم فراز آید
امید بسته برآمد' ولی چه فائده' زآنکه
امید نیست که عمرِ گذشته باز آید

* قطعه *

کوسِ رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشم ا وداع سر بکنید
ای کفِ دست و ساعد و بازو
همه توديع يكدگر بکنيد
بر من افتاد مرگ دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

یکی از فُضَلای عَصْر تعلیم مَلک زادهٔ همی کرد ؛ ضرب بی محابا زدی و زَجْر بی‌قیاس کردی ؛ باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر آورد ' و جامه از تن دردمند برداشت ' پدر را دل بهم بر آمد ' استاد را بخواند وگفت "پسران آحاد را چنین جفا و توبیخ روا نداری که فرزند مرا ' سبب چیست ؟" گفت "سبب آن که سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم باید

و پادشاهان را علی الخصوص ؛ موجب آنکه از دست و زبان ایشان هرچه رود هر آئنه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتبار نباشد".

* قطعه *

اگر صد ناپسند آید ز درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند اید ز سلطان
ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلّم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان اجتهاد از ان بیشتر کردن که درحقِّ عوام .

———

عبد الرّحمن جامي

نور الدّین عبد الرحمن الجامی بن نظام الدین احمد در خرجرد ولایت جام (خراسان) در سال ۸۱۷ ﻫ (۱۴۱۴م) تولّد یافته ، و تخلص (جامی) را بدو مناسبت ، یعنی مولد و از راهِ ارادت به شیخ الاسلام احمد الجامی (متوفی ۵۳۶ ﻫ)، اختیار کرده ، چنانکه گوید .

مولدم جام و رشحهٔ قلمم * جرعهٔ جام شیخ الاسلامی است
لا جرم در جریدهٔ اشعار * بدو معنی تخلّصم جامیست

جامی تحصیلِ علوم در هرات و سمرقند کرده ، و در خدمتِ خواجه عبید اللّٰه احرار (متوفی ۷۹۵ ﻫ) و شیخ سعد الدین محمد کاشغری که خلیفهٔ سلسلهٔ نقشبندی بوده طیِ مقامات معنوی کرده ، و بعد از وفات شیخ سعد الدین ، که در سنهٔ ۸۶۰ ﻫ واقع شده ، خلافت شیخ بدو تعلّق گرفت .

جامی سر آمد فُضلای زمان بود ، و سلاطین عَصْر در احترامش میکوشیدند . سلطان ابو سعید تیموری (متوفی ۸۷۳ ﻫ) اورا خیلی دوست میداشت و چون سلطان حسین بایقرا که خود شاعر و ادیب بود بر تخت هرات جلوس فرمود ، در احترامش افزوده . و او را از مقّربان خاص گردانید . و وزیرش میر علي شیر نوائی (که در ادب و شعر فارسی و ترکي و علم دوستی بی نظیر بوده) از دوستان خاص جامی بود ، وفاتش در سال ۸۰۸ ﻫ دو شهر هرات واقع شده .

جامی سه دیوان در نظم دارد (فاتحة الشباب ' واسطة العقد و خاتمة الحیوٰة) و هفت مثنوی که در مقابل ''خمسهٔ'' نظامی بعنوان ''هفت اورنگ'' نوشته (سلسلة الذهب ' سلامان و ابسال ' تحفة الاحرار ' سبحة الابرار ' یوسف و زلیخا و خرد نامهٔ اسکندری) .

و در نثر کتب و رسائل بسیار دارد که ز آنجمله (۱) نفحات الانس (که شرحِ حالِ مشایخِ صوفیه را حاویست) و (۲) بهارستان (که مقابل گلستانِ شیخ سعدی نوشته) و (۳) لوایح و (۴) لوامع و (۵) اشعة اللمعات و (۶) شواهد النبوت (در تصوّف) معروف اند و غیر ازین در حدیث و تفسیر و قواعدِ صرف و نحو و قوافی و موسیقی و معمّا هم رسائل دارد که ذکر آنها موجب اطناب میشود .

''توان گفت جامی بزرگترین شاعر و ادیبِ قرنِ نهم و آخرین شعرای بزرگ متصوفه بلکه آخرینِ شاعرِ بزرگ ایران است که اسم اورا میتوان ردیف انوری و سعدی و جلال الدین و حافظ و خیّام و فردوسی برد ... جامی نه تنها اشعار سروده بلکه در فنونِ علومِ دین و ادب و تاریخ نیز مهارتی بسزا داشته ... در اشعارش تأثیر شعرای سلف پیداست مخصوصاً به شعرای متصوّفه اکتفا نموده و سبک آنها را بکار برده'' .

ملّا جامی ''بهارستان'' را در سال ۸۹۲ ھ (مطابق سنهٔ ۱۴۸۷ ع) برای فرزندش ضیاءالدین یوسف نوشته ' والحقّ درین کتاب تتبّع گلستانِ سعدی کرده و مثلِ گلستان آنرا در هشت باب (یا روضه تقسیم کرده .

انتخاب از بهارستانِ عبد الرّحمن جامی

(تالیفِ سنهٔ ۸۹۲ ھ ، مطابق سنهٔ ۱۴۸۷ ع)

حکایت

وقتی شبلی قدّس سِرّہ بیمار شد؛ خلیفه طبیب ترسا را بمعالجتِ وی فرستاد، طبیب ازو پرسید که "خاطرِ تو چه میخواهد؟" گفت "آنکه تو مسلمان شوی". گفت "اگر من مسلمان شوم تو نیک می شوی و از بستر بیماری بر میخیزی؟" گفت "آری". پس بروی ایمان عرضه کرد، وی ایمان آورد؛ شبلی از بستر برخاست و بروی از بیماری اثری نماند: پس هر دو همراه پیشِ خلیفه رفتند و قصّه را باز بخلیفه گفتند؛ خلیفه گفت "پنداشتم که طبیب را پیش بیمار فرستاده ام، من خود بیمار را پیش طبیب فرستاده بودم".

* قطعه *

هر کس که از هجومِ محبّت مریض شد
داند طبیبِ خویش لقای حبیب را
چون بر سرش طبیبِ بهشتی نهد قدم
بخشد شفا ز علّتِ مستی، طبیب را

حکایت

ابو سعید خرّاز قدّس سرّه گوید که: "در اوایلِ حال ارادتِ معافظتِ وقتِ خود میکردم؛ روزی به بیابانی در آمدم و میرفتم؛ از قفای من آوازِ چیزی برآمد دلِ خود را از التفات بآن وچشمِ خود را از نظر بآن نگاه داشتم، بسوی من آمد تا بمن نزدیک شد، دیدم که دو سباعِ عظیم بدوش من بالا آمدند، من بایشان نظر نه کردم نه در وقتِ برآمدن نه در وقت فرود آمدن". * قطعه *

کیست دانی صوفي؟ ز رنگِ تفرقه
آنکه دارد رو بیکرنگی درین کاخِ دو رنگ
نگسلد سّررشتهٔ سرش ز جانان، گر بفرض
ره برو گیرد زیک سو گرگ و دیگر سو پلنگ

حکایت

شیخ ابوسعید ابوالخیر قدّس سرّه را پرسیدند که تصّوف چیست، گفت "آنچه در سر داری بنهی، و آنچه در کف داری بدهی، وآنچه بر سر آید نجهی".

* رباعی *

خواهی که بصوفی گری از خود برهی
باید که هوا و هوس از سر بنهی
وآن چیزکه داری بکف ازکف بدهی
صد زخمِ بلا خوری و از جا نجهی

حکایت

خواجه یوسف همداني قدّس سرّه وقتی در نظامیّهٔ بَغداد وعظ میگفت، فقیهی، معروف به این اکتفا، برخاست و مسئلهٔ پرسید، گفت "بنشین، که در کلام تو رایحهٔ کفر می بینم، شاید که مرگِ تو بر دینِ اسلام نبود". بعد ازمدّتی فقیه نصرانی شد، و در دین نصرانیّت بمرد:

* قطعه *

هرکه بینی که پس ازپرورشِ فقر، اورا
در صفِ زنده دلان نام بارشاد رود
پای دعوی بسر او مَبَر ایخواجه، مباد
که ازین بی ادبی دینِ تو برباد رود

حکایت

اسکندر، در آوانِ جهانگیری، بحیلهٔ تمام حصاری را بگشاد، و بویران کردنِ آن فرمان داد؛ گفتند: "آنجا حکیمی است دانا و بر حلِّ مشکلات توانا، ویرا طلب کرد؛ شکلی دید از قبولِ طبع دور و طبعِ اهلِ قبول ازو نفور؛ گفت "این چه صورتِ غریب و هیکلِ مهیب است؟ حکیم از آن سخن بر آشفت و خندان خندان در آن آشفتگی گفت؛

* قطعه *

"طعنه بر من مزن، بصورت زشت،
ای تهی از فضیلت و انصاف!
تن بود چون غلاف و جان شمشیر
کار شمشیر میکند نه غلاف

دیگر گفت "هر کرا خُلْق با خَلْق نه نکوست پوست بر بدنش زندانِ اوست".

حکمت

پنج چیزست که بهر کس که دادند زمامِ زندگانی خوش در دستِ او نهادند؛ اوّل صحّتِ بدن، دوم ایمنی، سوم وسعتِ رزق

چهارم رفیق شفیق؛ پنجم فراغت: و هرکرا ازین محروم کردند درِ زندگانی خوش بروی وی برآوردند.

* قطعه *

به پنج میرسد اسبابِ زندگانی خوش
باتّفاقِ حکیمانِ شهرهٔ آفاق
فراغ، وایمنی، وصحّت، کفافِ معاش
رفیق خوب سِیَر و همدمِ نِکو اَخْلاق

حکمت

هر نعمت که بمرگ زوال پذیرد آنرا خردمند درحسابِ نعمت نگیرد؛ عمر اگر دراز بود چون مرگ روی نمود ازآن درازی چه سود؟ نوح علیه السّلام هزار سال بسر برده است، امروز پنج هزار سال است که مرده است؛ قدر نعمتی را بود که جاودانه باشد و ازآفتِ زوال برکرانه. * قطعه *

بنزدِ مردِ دانا نعمت آنست
کزو جانت بود جاوید مسرور
نه سیم وزرکه، چون گورت بود جای،
بماند همچو سنگت بر سرِ گور

حکایت

اسکندر یکی از کاردانان را از عملِ شریف عَزل کرده عملِ خسیس بوی داد، روزی آن مرد به اسکندر در آمد، اسکندر اورا گفت "چگونه می بینی عملِ خویش را؟" گفت "زندگانیِ خداوند دراز باد! نه مرد بعمل بزرگ شریف گردد بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف نماید؛ پس در هر عمل که هست او را نیکو سیرتی میباید وداد وانصاف". اسکندر را سخنِ وی خوش آمد، عمل بوی باز داد.

قطعه

بایدت منصبِ بلند، بکوش * تا به فضل و هنر کنی پیوند،
نه به منصب بُود بلندیِ مرد * بلکه منصب شود بمرد بلند

حکایت

میباید که پادشاه را ندیمانِ و منهیان راست کردار و راست گفتار در کار باشند، که احوالِ رعایا وگماشتگان برایشان بوی رسانند؛ گویند اردشیر پادشاهی بود آگاه دل؛ چون ندیمان بامداد آمدندی بگفتی که: فلان کس چه خورده است

و یا فلان زن با کنیزک چه صحبت داشته است، و امثالِ آن هرچه کرده بودی بگفتی، تا مردمان گمان بردند که مگر از آسمان بوی فرشته می آید و آگاهی می دهد؛ و از محمود سبکتگین نیز ازین قبیل بوده است.

* قطعه *

چو شاه را نبود آگهی ز حالِ سپاه
کجا سپاه ز قهرِ وی احتراز کنند
بقصدِ جام هزاران بهانه پیش آرند
بچنگِ فسق هزاران ترانه ساز کنند

حکایت

وزیرِ هرمز بن شاپور بوی نامهٔ نبشت که: "بازرگانانِ دریابار جواهر بسیار آورده اند، آنرا بصد هزار دینار برای پادشاه خریده ام، شنیده ام که پادشاه آنرا نمی خواهد، اگر راست است فلان بازرگان بصد هزار دینار سود میخرد" هرمز در جواب نوشت که: "صد هزار دینار و صد هزار چندان پیشِ ما قدری ندارد، چون ما بازارگانی کنیم پادشاهی که کند، و بازارگانان چه کنند؟"

* قطعه *

نه طورِ منصبِ شاهان بود که بیع و شراء
بقصدِ کسبِ معاشِ خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کارِ تاجرانِ جهان
تو خود بگو، که دگر تاجران چه کار کنند؟

حکایت

نوشیروان روزِ نوروز با مهرجان مجلس میداشت: دید که یکی از حاضران که با وی نسبتِ خویشي داشت جامِ زرّین در بغل نهاد، تغافل کرد و چیزی نگفت؛ چون مجلس بر شکست آبدار گفت "هیچ کس بیرون نرود تا تجسّس کنم که جامِ زرّین می باید". نوشیروان گفت "بگذار، آنکس که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که دیده ظاهر نخواهد کرد". بعد از چند روز آن شخص در آمد، جامهٔ نو پوشیده و موزهٔ نو در پا کرده، نوشیروان اشارت بجامهٔ وی کرد که "اینها از آنست؟" وی دامن از موزه برداشت که "این نیز از آنست". نوشیروان بخندید و دانست که آنرا بضرورت واحتیاج برگرفته است، بفرمود تا هزار مثقال زر بوی دهند.

* قطعه *

بر گناهِ تو چو آگاه شود شاهِ کریم
معترف باش بآن، وز کَرَمَش عذر بخواه،
مکن انکارِ گنه، زآنکه گناهِ دگرست
بلکه بسیاری از آن هم بتر انکارِ گناه

حکایت

خلیفهٔ بغداد با موکبِ حشمت و شوکت بر مرکبِ خود میراند، دیوانهٔ پیشِ وی آمد و گفت "ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدحِ تو سه بیت گفته ام". گفت "بخوان" - خواند. خلیفه را خوش آمد. دیوانه چون آنرا دید گفت "مرا سه درم عنایت کن تا روغن و خرما خَرَم و سیر بخورم". خلیفه فرمان داد تا بهر بیتي هزار درهم دهند.

* قطعه *

چون ذلِّ فاقه زور کند بر سخنوری
گر مدحِ پادشاهِ سخاور کند، رواست
ممدوح چون کریم بود گر ز شعرِ او
هر بیت را خزانهٔ گوهر دهد، سزاست

گلبـدن بیگـم

گلبـد بیـگم یکي از دختران بابر پادشاه ' فاتــح هند بود ' ولادتِ او در سنۀ ۹۲۹ه (مطابق سنۀ ۱۵۲۳ ع) واقع شده . مادرِ او صالحه سلطان ' معروف به دلدار بیگم ' دخترِ سلطان محمد میرزا ' والئِ سمرقند برد ؛ چون گلبدن بیگم دو ساله شد ' ماهم بیگم ' مادر همایون پادشاه او را در منزلِ خود برده پرورش کرد. چون هنوز هشت ساله بود پدرش بابر پادشاه از این دنیای فانی بعالم جاودانی خرامید ' و چون ده ساله شد ماهم بیگم هم بتاریخ ۱۳ شوّال سنۀ ۹۴۰ ه ازین عالم رحلت نمود ' یک سال بعد گلبدن بیگم بخانۀ مادر خودش (دلدار بیگم) بر گشت .

برادرش همـایون پادشـاه اورا بسیـار دوست میداشت ؛ چون بدستِ شیرشاه هزیمت یافت ' در سنۀ ۱۵۳۹ ع به آگره مراجعت نمود ' گلبدن بیگم هم آنجا بود . در این اثنـاء در عقدِ نکاحِ خضر خواجه خان آمد ؛ خانِ مذکور یکی از وابستـگانِ دربارِ همایون پادشاه و اکبر پادشاه بود ' و نیز والئِ صوبۀ پنجاب بود است .

چون همایون از هندوستان به ایران گریخت گلبدن بیگم در کابل اقامت نمود ؛ و باز در سنۀ ۱۵۵۷ ع (که سالِ دوّم تخت نشینئِ اکبر پادشاه بود) بهندوستان مراجعت کرد ' در سنۀ ۱۵۷۶ع برای ادای فریضۀ حج به حرمین شریفین رفت در سنۀ ۱۵۸۱ع باز گشت ' در سنۀ ۱۵۹۰ ع همراهِ مادرِ اکبر

پادشاه به کابل رفت ، در سنۀ ۱۰۱۱ هجری (مطابق سنۀ ۱۶۰۳ ع) داعیِ اجل را لبیک گفت .

گلبدن بیگم " همایون نامه " را (در سنۀ ۱۵۸۷ ع به ایمای اکبر پادشاه تالیف کر . در مقدّمۀ آن کتاب می گوید :

" حکم شده بود که آنچه از واقعۀ فردوس مکانی (بابر پادشاه) و حضرت جنت آشیانی (همایون پادشاه) می دانسته باشید بنویسید ؛ وقتیکه حضرت فردوس مکانی از دارالفنا بدارالبقا خرامیدند . این حقیر هشت ساله بود ، میانِ واقع شاید کمترک بخاطر مانده بود بنابرِ حکم پادشاهی آنچه شنیده بخاطر بود نوشته مي شود " .

مسز آنت بیورج (خانم مستر اچ بیورج) متنِ این کتاب را با ترجمۀ انگلیسی بتّوسطِ رائل ایشیاٹک سوسایٹي . لندن . در سنۀ ۱۹۰۲ ع چاپ کرده است .

انتخاب از همایون نامهٔ گلبدن بیگم

(تالیف سنهٔ ۹۹۶ ھ، مطابق سنهٔ ۱۵۸۷ ع)

حکم شده بود که: "آنچه از واقعهٔ فردوس مکانی(۱) و حضرت جنت آشیانی(۲) می دانسته باشید، بنویسید". وقتیکه حضرت فردوس مکانی از دار الفنا بدارالبقا خرامیدند این حقیر هشت ساله بود وبیان واقع شاید کمترک بخاطر مانده بود؛ بنابر حکم پادشاهي آنچه شنیده و بخاطر بود نوشته میشود.

دراوّل این جزواز واقعهٔ حضرتِ پادشاه بابام(۳) نوشته میشود؛ اگرچه در واقعه نامهٔ(۴) حضرت پادشاه بابام این سخنان مذکور است، بنابرِ حکم، تیمناً و تبرّکاً نوشته میشود.

شجاعت و تردداتِ بابر پادشاه

از زمان حضرتِ صاحبِ قرانی(۵) تا زمان حضرت فردوس مکانی از سلاطین ماضیه هیچ کس برابر ایشان تردّدات نکرده؛ در دوازده

---

(۱) بابر پادشاه (۲) همایون پادشاه (۳) یعنی بابر پادشاه
(۴) یعنی ترک بابری (۵) امیر تیمور

سالگی پادشاه شدند ؛ و بتاریخِ پنجم شهرِ رمضان المبارک سنهٔ نُهصد وَنُه (٩٠٩) در خطهٔ دلکشای اِندجان که پای تختِ ولایتِ فَرغانه است ؛ خطبه خوانده؛ مدّتِ یازده ساله کمال در الکهٔ ماوراء النّهر با سلاطینِ چغتیه و تیموریه و اوزبکیه جنگها و تردّدات نموده اند که زبانِ قلم از شرحِ تعدادِ آن عاجز و قاصر است؛ وآنقدر محنت و مهالک که در بابِ جهانگیری بحضرتِ ما روی نموده ؛ کم کس را روی نموده باشد. و آنقدر دلیری و مردانگی و تحمّل که بآن حضرت در معارک و مهالک روی نموده؛ از کم پادشاهی منقول است؛ سه نوبت بضرب شمشیر فتحِ سمرقند کرده ؛ مرتبهٔ اول حضرت پادشاه بابام دوازده ساله بوده اند؛ و مرتبهٔ دوم نوزده ساله بوده اند؛ و مرتبهٔ سوم بیست و دو ساله بوده اند.

جنگ با اوزبک

درین اثنا فرمانهای سلطان حسین میرزا بتاکید آمدند که : "ما خیال جنگ باوزبک[1] داریم اگر شما هم بیائید بسیار خوب است؛ حضرت آن معنی را از خدا میطلبیدند. عاقبت الامر بسوی ایشان روانه گشتند. دراثنای طيِ طریق خبر آمد که

(١) یکي از قبائل ترک .

سلطان حسین میرزا شُنقار(۱) شدند ' امرای حضرت پادشاه بعرض رسانیدند که : ' چون سلطان حسین میرزا شنقار شدند ' مناسب انست که برگشته بکابل باید رفت ''. حضرت فرمودند که چون این مقدار راه امده ایم بمیرزا عزاپرسی نموده بر برویم ''. عاقبت الامر متوجّه ِ خراسان شدند. چون از تشریف آوردن پادشاه که میرزایان شنیدند همه باستقبال روان شدند ' غیر بدیع الزّمان میرزا که برنتوق بیگ و ذوالنّون بیگ که امرای سلطان حسین میرزا بودند ' چنین گفتند که : '' چون پادشاه از بدیع الزّمان میرزا خُرد اند پانزده ساله ' مناسب چنانست که پادشاه زانوزده دریابند ''. درین اثنا قاسم بیگ گفته که : '' بسال خُرد اند امّا بتوره(۲) کلانند ؛ از برای انکه چند مرتبه بضرب ِ شمشیر فتح ِ سمرقند کرده اند ''. آخر چنین قرار دادند که یک مرتبه پادشاه زانو زده دریابند. بدیع الزّمان میرزا از جهت تعظیم پادشاه پیش آمده دریابند.

چند روز که در خراسان بودند میرزایان هر کدام تکلیف ِ میزبانی می نمودند و جشنها می کردند ' و تمامی باغات

---

(۱) شنقار شدن : فوت شدن .

(۲) توره : آئین و قوانین سلطنت چنگیز خان .

و محلّات را سیر مینمودند میرزایان تکلیفِ زمستان نمودند که توقّف نمایند، که بعد از زمستان به اوزبک جنگ میکنیم، امّا اصلاً و قطعاً نتوانستند بجنگ قرار داد.

مدّتِ هشتاد سال خراسان را سلطان حسین میرزا ابادان و معمور ساخته بود، امّا میرزایان تا شش ماه نتوانستند که جای پدر را نگاه دارند. و چون پادشاه ایشان را بی پروا دیدند بجهتِ خرج و اخراجاتِ ایشان جاها تعیّن نموده بودند و به بهانهٔ دیدنِ آن جاها بجانبِ کابل روان شدند.

شنیدند که میرزا خان و میرزا محمد حسین گور گان باغي شده اند، و کابل را قِبَل دارند. بمردمِ کابل حضرتِ پادشاه فرمانهای دلداری و دلاسای نوشته فرستادند که "مردانه بباشید، ما هم آمدیم، در بالای کوهِ "بي‌بی ماه روی" آتش خواهم انداخت، وشما هم در بالای خزانه خانه آتش اندازید، تا دانیم که از آمدنِ ما خبردارشده اید، وقت صبح ازآن جانب شما وازین جانب ما مقابلِ غنیم خواهیم شد".

امّا تا آمدنِ مردم قلعه حضرت جنگ کرده و فتح کرده بودند.

ازواج و اولادِ بابر پادشاه

کابل را از قبلِ میرزا خان خلاص ساخته خدای تعالی بایشان ارزانی داشت، و در آن وقت بیست وسه ساله بودند و هیچ فرزندی نداشتند، و در آرزوی فرزند بسیار بودند، و در هفده سالگی از عایشه سلطان بیگم، دختر سلطان احمد میرزا، دختری تولد شده بود و در سه ماهگی فوت شد، و گرفتن کابل خدای تعالی مبارک کرده که هشت ده فرزند شد. گرفتنِ کابل را شگون گرفته بودند که همه فرزندان در کابل شده‌اند، غیرِ دو بیگم که در خوست شده‌اند.

ولادت همایون

ولادتِ مبارک ایشان در سه شنبه چهارم ذی قعده سنهٔ نهصد و سیزده (۹۱۳ ھ) شده، و در همان سال حضرت فردوس مکانی فرمودند به امرا و سائر الناس که ''مرا بابر پادشاه گوئید'' والا اوائل قبل از تولد همایون، حضرتِ پادشاه 'میرزا بابر' موسوم و مرسوم بودند، بلکه همه پادشاه زادها را میرزا میگفتند، و در سالِ تولدِ ایشان خود را بابر پادشاه گویانیدند. تاریخِ تولدِ

حضرتِ جنت آشیانی "سلطان همایون خان" یافته‌اند و دیگر "شاه فیروز قدر" یافته‌اند .

حملهٔ هندوستان

دایم درین هوس بودند که در هندوستان درآیند و از سست رائیِ امرا و ناموافقیِ برادران میسّر و مسخر نمی شد ' آخر الوقت که برادران رفتند و از امرایان همچون کسی نماند که خلافِ مقصودِ ایشان توانند حکایتی کرد . در سنهٔ نهصد و بیست و پنج (۹۲۵ ھ) بجور را بجنگ در دو سه گری[۱] گرفتند و مردمِ بجور را قتلِ عام کردند .

در روز مذکور مَلِکِ منصور یوسف زی ' که پدر افغانی آغا چه باشد ' حضرت را ملازمت برد . حضرتِ پادشاه دخترش افغانی آغاچه را گرفته در عقدِ خود درآوردند ' و مَلِکِ منصور را رخصت دادند . و اسپ و سروپای پادشاهانه عنایت فرمودند . که رفته مردم و رعایا و غیره را آورده بوطنهای خود آبادان سازد .

و قاسم بیگ که در کابل بود عرضه داشت فرستاد که "شاهزادهٔ نو" تولد شد ؛ بشگون فتح هند پادشاه در ساعت میرزا هندال نام نهادند .

---

(۱) گری : گهڑي - یعني ساعت

فتحِ هندوستان

و از سنهٔ نهصد و بیست و پنج (۹۲۵ ھ) درین هفت هشت سال چند مرتبه لشکر بجانب هندوستان که کرده اند، هر مرتبه ولایتی و پرگنهٔ تسخیر می نموده اند: مثلِ بهیره و بجور و سیالکوت و دیپالپور و لاهور وغیره؛ تا آنکه مرتبهٔ پنجم روز جمعه غرّهٔ صفر سنهٔ نهصد و سي و دو (۹۳۲ ھ) از ده یعقوب نزولِ اجلال نموده کوچ بکوچ متوجّهِ هندوستان شدند، و لاهور و سرهند و هر ولایت که در سرِ راه بود فتح کردند؛ بتاریخِ هشتم ماهِ رجب روزِ جمعه سنهٔ ۹۳۲ ھ در پانی پت بسلطان ابراهیم بن سلطان سکندر بن بلول لودی جنگ صف کرده، بعنایت الٰهي غالب آمدند؛ و سلطان ابراهیم در آن جنگ کشته گشته؛ و این فتح محض از عنایت الٰهي بود؛ از برای آنکه سلطان ابراهیم یک لک و هشتاد هزار سوار داشت و تا هزار پنج صد زنجیر فیلِ مست؛ و لشکرِ حضرتِ پادشاه خود مع سوداگر و نیک و بد دوازده هزار کس بود؛ سپاهی کار آمدنی نهایتش شش هفت هزار کس بود؛ خزانهٔ پنج پادشاه بدستِ ایشان افتاد؛ و همه را بخش کردند؛ درین اثناء امرای هندوستان

عرض کردند: در هندوستان عیب است خزینۀ پادشاهانِ ماضی را خرج کردن، بلکه خزینه را اضافه نموده جمع کنند". و حضرت بر عکسِ آن کردند که تمامی خزینه‌ها را بخش کردند.

بغاوتِ هندوستان

بعد از فتحِ سلطان ابراهیم، بعد از یکسال، رانا از طرف هندو (هندو) پیدا شد با لشکرِ بیحد. از امرا و راجها و رانا هر کدام که آمده حضرتِ پادشاه را ملازمت کرده بودند، هر همه باغی شده به رانا رفته پیوستند، قریب دولک سوار جمع شده.

درین ولا محمد شریف منجّم با مردمِ لشکر گفته که مناسب دولت آنست که حضرتِ پادشاه جنگ نکنند. لشکرِ پادشاهی را عجب حیرانی دست داد. و بسیار متفکّر و متألّم شدند، و اظهارِ بی‌دلی می نمودند، و مردمِ لشکر را چون باین حالت دیدند، ملاحظۀ کلّی نمودند. چون غنیم نزدیک رسیدند، تدبیری که بخاطرِ مبارکِ ایشان رسید این بود، که جمیع امراء و خواتین و وضیع و شریف و صغیر و کبیر که از گریختگان و باغی آنچه مانده بودند باقی را حکم فرمودند، که همه جمع شوند؛ هر یک جمع شده آمدند؛ فرمودند که:



"هیچ میدانید که میانِ ما و وطن و شهرِ مالوفِ ما چند ماهه راه است؟ خدا از آن روز نگهدارد که اگر مردم شکست خورند، نَعُوذُ بِاللهِ ما کجا و وطن و شهرِ ما کجا، که کار بمردمِ اجنبی و بیگانه می افتد. پس همان بهتر که خود را باین دو شق قرار باید داد که: اگر غنیم را می کشیم غازی می شویم، و اگر کشته می شویم شهید می شویم، بهر دو تقدیر بهبود است و درجهٔ عظمی و مرتبهٔ علیا ست".

همه یکدل شده قبول کردند، بزن طلاق و مصحف سوگند خوردند و فاتحه خواندند و گفتند: "پادشاه! انشاء الله تعالی تا رمقی در جان و در بدن خواهد بود، در جان سپاری و جان نثاری خود را معاف نمیداریم".

قبل از جنگِ رانا سانگا، به دو روز پیشتر، حضرتِ پادشاه از شراب توبه کرده بودند، بلکه از جمیعِ مناهی توبه کردند. و بجهتِ موافقت و متابعت چهار صد جوانِ نامی که دعویِ مردانگی و یکدلی و یک جهتی می نمودند، در آن مجلس بطفیلِ حضرتِ پادشاه آنها نیز توبه کردند، و جمیع آلاتِ مناهی و آلاتِ طلا و آلاتِ نقره از پیاله و صراحی وغیره همه را شکسته بفقرا و مساکین بخش کردند، و فرمانها باطراف

و جوانب بتاکیدِ تمام فرستادند که از باج و تمغا و زکاۃ وحبوبات[1] و تکلیفاتِ نا مشروع همه را معاف کردیم، که هیچ احدی و فردی مزاحمت بحالِ آمد و رفتِ سوداگر وغیره نرساند، تا مرفّه الحال و فارغ البال آمد و رفت نمایند.

روزی که به رانا سنگا جنگ خواهد شد، درشبِ آن قاسم حسین سلطان، نواسهٔ دختریِ سلطان حسین میرزا، که پسرِ عایشه سلطان بیگم باشد، از خراسان آمده در ده کروهی[2] رسید، حضرت را از استماعِ این خبر خوش حالیِ کلّی روی نمود. فرمودند که: "چه مقدار کس همراه دارد؟" چون تحقیق نمودند سی چهل سوار بود، فی‌الحال هزار سوار مسلّح و مکمّل نیم شب فرستادند، که همان شب همراه شده آمدند، تا مردمِ غنیم وبیگانه دانند که کومک آمده، رسیده، وبوقت آمده، هرکه این رای وتدبیررا شنید بسیار پسندید.

و صباح آنکه ماهِ جمادی الاولیٰ سنهٔ نهصد و سی و سه (۹۳۳ ھ) بود، در دامنِ کوهِ سیکری، که الحال فتح پور بربالای آن کوه آبادان شده، به رانا سنگا جنگ صف شده، بعنایتِ الٰهی فتح کردند و غازی شدند.

---

(۱) حبوبات عشر محاصل زراعت (۲) کروه دو میل.

شاهزادهٔ محمد دارا شکوه

شاهزادهٔ محمّد دارا شکوه پسرِ کلانِ شاهجهان پادشاهِ هند و ارجمند بانو (ممتاز محل) است. دوشنبه ۲۹ صفر سنهٔ ۱۰۲۴ ﻫ (مطابق ۲۰ مارچ سنهٔ ۱۶۱۵ عیسوی) در بلدهٔ اجمیر تولّد یافت؛ شاهزادهٔ موصوف ولادتِ خود را، در ''سفینة الاولیا'' (درضمنِ تذکرهٔ خواجه معین الدّین چشتی رح) چنین بیان می کند:

ولادتِ این فقیر در خطّهٔ اجمیر بالای ساگرتال روی داده، در سلخِ صفر، نصف شبِ دوشنبه سال یک هزار و بیست و چهار هجری؛ چون در خانهٔ والدِ ماجدِ فقیر سه صبیه شده بود از روی عقیده و اخلاص که آنحضرت نسبت به حضرتِ خواجه داشتند به هزاران نذر و نیاز درخواستِ پسر کردند، و به برکتِ ایشان حق تعالی این کمترین بندهٔ خود را بوجود آورد''.

شاهجهان در تعلیم و تربیتِ او کما حقّه اعتنا نمود، و ملّا میری شیخ هروی را، که یکی از اساتذهٔ حدیث بود برای تعلیمِ او مأمور کرد؛ شاهجهان کثیر الأولاد بود امّا دارا شکوه را از همه فرزندان بیشتر دوست میداشت؛ و در خلوت و جلوت و سفر و حضر او را در حضورِ خود نگاه می داشت؛ دیگر شاهزادگان در صوبه جات مأمور بودند، ولیکن دارا شکوه که ولی عهدِ سلطنت بود پیوسته نزدِ پدرِ خودش می ماند؛ اگرچه او هم بحیثیتِ والیِ صوبهٔ الٰه آباد و پنجاب نامزد بوده، امّا نائبِ او در آنجا نظم و نسق می کرد، و خودش در دارالسّلطنت قیام می نمود؛

درسنۀ ۱۶۳۳ عیسوی دارا شکوه نادره بیگم را ، که دخترِ شاهزاده پرویز ، پسرِ جهانگیر پادشاه بود ، درعقدِ نکاحِ خود آورد و ازو یک دختر ، جهان زیب بانو ، و دو پسر سلیمان شکوه و سپهر شکوه متولد گشتند . در اثنای علالتِ شاهجهان (در سنۀ ۱۰۶۷ هجری ، مطابق سنۀ ۱۶۵۷ عیسوی) چون شاهزاده دارا شکوه عنانِ حکومت بدستِ خود گرفت ، برادرانِ او عَلَمِ بغاوت بلند کردند . اورنگ زیب اورا در آگره (سنۀ ۱۶۵۸ ع) و اجمیر (سنۀ ۱۶۵۹ ع) شکست داد و بر تخت سلطنتِ قابض شد ؛ دارا شکوه بگریخت . ولی افغانی مِلک جیون نام اورا به حیله گرفتار کرده نزد اورنگ زیب فرستاد ، و اورنگ زیب اورا بفتوای علماء بجرمِ الحاد در سنۀ ۱۰۶۹ هجری بقتل رسانید .

دارا شکوه در تصوّف دستی تمام داشت و مریدِ حضرت ملّا شاه بود ، و در آن موضوع کتبِ متعدّده تالیف کرده است ، یکی از آنها " سفینة الاولیاء ، است که در عمرِ بیست و هفت سالگی (در سنۀ ۱۰۴۹ ه) بانجام رسانید ؛ درین کتابِ مختصر که تقریباً مشتمل بر دویست صفحه است ، تذکرۀ چهارصد و یازده (۴۱۱) نفر از اولیا و اذکیا وغیره مرقوم است ؛ دیگر از تالیفاتِ او " سکینة الاولیاء " (سنۀ ۱۰۵۲ ه) و " رسالۀ حق نما " (سنۀ ۱۰۵۶ ه) و " حَسَنات العارفین " (سنۀ ۱۰۶۲ ه) و " مجمع البحرین " (سنۀ ۱۰۶۵ ه) و " سرِّ اکبر " (ترجمۀ اپانیشد ، سنۀ ۱۰۶۸ ه) و ترجمۀ " بهاگوت گیتا " (سنۀ ۱۰۶۷ ه) وغیره اند . دارا شکوه گاهی شعر هم می گفته و تخلّص " قادری " میکرده ، دیوا اشعارش هنوز چاپ نشده .

انتخاب از سفینة الاولیاء

تالیفِ

شاهزادهٔ محمّد دارا شکوه

(تالیفِ سنهٔ ۱۰۴۹ ھ ، مطابق سنهٔ ۱۶۴۰ ع)

حضرت محمّد صلعم

بیانِ نسبِ اطهر و تاریخِ ولادتِ با سعادت ، و ابتدای نزولِ وحي و معراج ، و هجرت از مکّه و وصول بمدینه ، و وفاتِ حضرت رسالت پناه ، صلّعم

بدانکه حضرت رسولِ خدا ، (صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَعَلیٰ اٰلِهٖ وَاَصْحَابِهٖ وَسَلَّمَ) بهترینِ ماسوای الله ، از اعیان و اشرافِ قبیلهٔ قریش اند ، هم از جانبِ پدر و هم از جانبِ مادر۔

ولادت باسعادتِ آنحضرت باتّفاقِ عُلَما و اهلِ سِیَر بعد از طلوعِ صبحِ صادق و پیش از طلوعِ آفتاب روزِ دوشنبه بود ، لیکن در تعیینِ سال و ماه و تاریخِ آن اختلاف است ؛ عامهٔ اهلِ سِیَر و تاریخ بر آن اند که آن سرور (صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ) در سالِ فیل متولد شده بعد از پنجاه و پنج یا چهل روز؛

و عقیدهٔ جُمهور علما آنست که تولّد ان سرور (عَلَیْهِ الصَّلٰوةُ والسَّلامُ) در ماه ربیع الاوّل بوده ' و مشهور ان است که دوازدهم ماهِ ربیع الاوّل واقع شده ' وبروایتِ ابنِ عبّاس از زمانِ حضرت عیسیٰ علیه السّلام تا ولادتِ پیغمبرِ ما (صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ) ششصد سال بود. وابتدای نزولِ وحی بران سرور (عَلَیْهِ الصَّلٰوةُ والسَّلامُ) بقولِ اکثر صحابه وایمّهٔ حدیث واهلِ سِیَرْ روزِ دوشنبه سیم یا هشتم ماهِ ربیع الاوّل سالِ چهل ویکم از ولادت ان سرور (صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وسَلَّمَ) بود ' و نزدِ جمعی کثیر از ایمّهٔ سِیَرْ و تواریخ درماه مبارکِ رَمَضَان بُوده. ومعجزاتی که از ان سرور (صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ) بظهور رسیده مثلِ نزولِ قرآن و شقِّ قمر و سوای این بسیار است.

معراجِ آنحضرت (صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ) بقولِ اکثر علما در ماه ربیع الاوّل سالِ دوازده از نبوّت ' وگویند در شوّال سالِ یازدهم؛ بقولی شبِ بیست و هفتم ماهِ رجب ' و این قول مشهور است.

هجرتِ ان سُرُوْرْ (عَلَیْهِ الصَّلٰوةُ وَالسَّلامُ) با صدّیق (رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ) در شب بیست و هفتم صَفَرْ یا غُرّهٔ ربیع الاوّل سالِ سیزدهم یا چهاردهم از بعثت واقع شده واکثر اهل سِیر بر آن اند که

بیرون رفتن ایشان از مکّه دوشنبه بود ، وبعضی برآن اند که پنجشنبه بوده است ، ووجه جمع آنست که خروج از خانهٔ ابوبکر (رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ) پنجشنبه وخروج ازغار وتوجّه نمودن بمدینه دوشنبه ، یا عکس بوده باشد ، وَاللّٰهُ اَعْلَمُ. و باتفاقِ اهلِ سِیَر انروز که حضرتِ پیغمبر (صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ) داخل مدینهٔ منوّره شده‌ند روزِ دوشنبه بود ازماهِ ربیع الاوّل.

واقعهٔ هائلهٔ وفاتِ آنحضرت (صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ) نزدِ جُمهور اربابِ سِیَرْ هنگامِ چاشت روزِ دوشنبه دوازدهم ربیع الاوّل سالِ یازدهم ازهجرت ، وبقولي دویم ماه مذکور واقع شده؛ شب چارشنبه نیم شب یا سحر ، در مدینهٔ معظمه در حجرهٔ حضرت عایشه صدّیقه (رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهَا) : در ان مکان که قبضِ روح مقدّس واقع شد ، آنحضرت (صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ) را دفن کردند ، وسِنِّ شریف شصت وسه سال ، وبقولي شصت وپنج ، وبقولی شصت ، وبقولی شصت ودو ونیم سال بود.

حضرت ابوبَکْرِ صِدّیق رض

کُنْیتِ آن اَفْضَلُ الْبَشَرِ بَعْدَ الْاَنْبِیاءِ ، ابوبکر ، است ، ولقبِ ایشان صِدّیقِ اکبر وعتیق ، ونامِ شریفِ ایشان عبدالله ولادت

صدّیق اکبر بعد از واقعۂ فیل به دو سال و چهار ماه بوده؛ واول کسیکه از پیران ' بی‌طلب معجزه به پیغمبر (صلی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ) ایمان آورد ایشان بودند ' ودو روز بعد از وفاتِ حضرت رسالت پناه بر مسندِ خلافت نشستند؛ مدّتِ خلافتِ ایشان دو سال وسه ماه بوده ' وفاتِ ایشان در سالِ سیزدهم از هجرت آخرِ روزِ دوشنبه ' وبروایت اصحّ شبِ سه شنبه : مدّتِ عمرِ شریفِ ایشان شصت وسه سال بوده ' وبقولی شصت وپنج سال ' وقبر ایشان متّصلِ قبرِ حضرت رسالت پناه صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ است .

حضرت عُمَرِ فاروق ' رض

کُنْیتِ ایشان ابو حَفْص است ' ولقب فاروقِ اعظم ' ونامِ شریف عُمَرْ ابن الخَطَّابْ . ولادت ایشان بعد از واقعۂ فیل بسیزدهم سال بوده ' در ششم سال از بعثتِ سَرْوَرْ (صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَسَلَّمَ) ایمان آورده اند . در روزِ سه شنبه بیست وسومِ جمادی الاخری سالِ سیزدهم هجری بر مسندِ خلافت نشستند ' وشهادتِ ایشان سالِ بیست و سوم هجری شبِ یکشنبه غُرّهٔ ماهِ محرّم بوده؛ مدّتِ عمرِ شریفِ ایشان نزدِ جُمهور شصت وسه سال وبقولی پنجاه و هشت سال ; قبر ایشان متّصلِ قبرِ صدّیقِ اکبر است ' رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ .

حضرت عثمان، رض

کُنْیتِ ایشان ابو عَمَر و یا ابو لیلی یا ابو عبد الله است، و لقب «ذوالنّورین» بجهت آن گویند که دو دخترِ حضرتِ پیغمبر صلعم در نکاحِ ایشان بوده. ولادتِ ایشان بعد ازگشتنِ شش سال از عامِ فیل واقع شده، و در سالِ اوّلِ بعثت بدلالتِ صدّیقِ اکبر ایمان آورده اند. و غُرّهٔ محرّم سالِ بیست و چهار هجری بر مسندِ خلافت نشستند. مدّتِ خلافتِ ایشان دوازده سال بوده ده روز کم. مدّتِ عمرِ شریفِ ایشان هشتاد و هشت سال بوده، و در سالِ سی و پنجم، و یا سی و ششم، از هجرت روزِ جمعه سیزدهم یا هیزدهم ذی حجّه در مدینهٔ منوّره شربتِ شهادت چشیده اند، و قبرِ ایشان در بقیع است.

حضرت علی، کَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ

کُنْیت ایشان ابوالحسن و ابو تُراب است، و لقب علی مرتضی و اسد الله، و نامِ شریفِ ایشان علی است، اسمِ پدرِ ایشان ابو طالب است. و نامِ مادرِ ایشان فاطمه بنتِ اسد است. ولادتِ ایشان در مکّهٔ معظمه بوده است دردرونِ خانهٔ کعبهٔ مبارک، روزِ جمعه سیزدهمِ رجب، بعد از واقعهٔ فیل بسی سال؛ و اوّل

کسیکه از صبیان ایمان آورده ایشان بودند. و در سالِ سی و پنجم ' یا سی و ششم ' از هجرت بر مسندِ خلافت نشستند ' و مدّتِ خلافتِ ایشان پنج سال و سه ماه بوده ' و بقولی چهار و نه ماه بوده. وفاتِ ایشان شبِ دوشنبه بیست و یکم ماهِ رمضان سالِ چهلم (۴۰) هجری. و مدّتِ عمرِ شریفِ ایشان شصت و سه سال ' یا شصت و پنج سال ' بوده؛ و نقشِ نگینِ حضرتِ امیر ' اَلْمُلْکُ لِلّٰهِ ' بوده.

امام حسن ' رض

کُنْیتِ ایشان ابو محمد است ' و لقب نقی و سیّد ' نام حَسَنْ ' و ایشان ابن علی بنِ ابی طالب (رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمَا) بوده ' و ایشان امامِ دویم ایمّهٔ اِثنا عَشَرْ اند ' و ولادتِ ایشان بمدینهٔ منوّره است در نیمهٔ رمضان سالِ سوم از هجرت. مدّتِ عمرِ شریفِ ایشان چهل و هشت سال بوده ' مدّتِ خلافت شش ماه ' وفات ایشان در یازدهم ربیع الاول سالِ پنجاه (۵۰) هجری بوده ' و قبرِ ایشان در بقیع است.

امام حسین ' رض

کُنْیت ایشان ابو عبد اللّٰه ' و لقب شهید و سیّد ' و نام حُسَیْن ' و ایشان ابنِ علی بن ابی طالب (رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمَا) بوده ' و ایشان

امام سوم و ابو الایمه اند . ولادتِ ایشان در مدینۀ منوّره بود روزِ سه شنبه چهارم شعبان سالِ چهارم از هجرت . مدتِ عمرِ شریفِ ایشان پنجاه و هفت سال و پنج ماه بوده ، و شهادتِ ایشان روزِ شنبۀ عاشورا وقتِ نمازِ پیشین ، و بقولی روزِ جمعه وقتِ نمازِ جمعه ، سالِ شصت و یک (۶۱) هجری روی داده ، و قبرِ ایشان درکربلاست .

امام زین العابدین ، رض

کُنیتِ ایشان ابو محمّد است و ابوالحسن و ابو بکر نیز گفته اند ، و لقب سجاد و زین العابدین ، و نام علی ، و ایشان ابن حسین بن علی مرتضیٰ (رَضِیَ اللّٰہُ عَنْہُمْ) بوده ، ایشان امام چهارم اند . ولادتِ ایشان بمدینۀ منوّره بوده است درسالِ سی و سه (۳۳) از هجرت ، و بقولی سی و شش ؛ و نامِ مادرِ ایشان شهربانو است دخترِ یزدجرد که از اولادِ نوشیروانِ عادل بود . مدّتِ عمرِ شریفِ ایشان شصت و یک سال یا شصت و دو سال ، و بقولی پنجا و شش سال . وفاتِ ایشان در شبِ هیژدهم محرّم سالِ نود چهار (۹۴) هجری یا نود و پنج (۹۵) روی نمود ، و قبرِ ایشان نزدیک بقبرِ حضرت امام حسن است رَضِیَ اللّٰہُ عَنْہُ .

امام محمد باقر رض

کُنْیت ایشان ابو جعفر است ، و لقب باقرْ ، و نام محمّد ، و ایشان پسرِ علی بن حسین (رَضِیَ اللّٰہُ عَنْہُمْ) و ایشان امامِ پنجم اند. ولادت ایشان در مدینۂ مطہّرہ پیش از قتلِ امیر المؤمنین حسین (رَضِیَ اللّٰہُ عَنْہُ) ، بسہ سال بودہ ، روزِ جمعہ سوم ماہِ صفر سالِ پنجاہ و ہفت :(۵۷) ہجری ، و نامِ مادرِ ایشان فاطمہ بود بنت امیر المؤمنین حسن بن علی المرتضیٰ (رَضِیَ اللّٰہُ عَنْہُمْ). و مدّت عمرِ شریفِ ایشان پنجاہ و ہفت سال و بقولی شصت و سہ ، وفاتِ ایشان در سالِ یکصد و چہاردہ (۱۱۴) ہجری بود ، و قبرِ ایشان در بقیع است نزدیکِ قبرِ امام زین العابدین ، رَضِیَ اللّٰہُ عَنْہُ .

امام جعفر صادق رض

کنیت ایشان ابو عبد اللّٰہ است یا ابو اسماعیل ، و لقب صادق ، جعفر نام ، پدر ایشان محمّد بن علی بن حسین بن علی مرتضیٰ (رَضِیَ اللّٰہُ عَنْہُمْ) بودند ، ایشان امامِ ششم اند ، و نامِ مادرِ ایشان فروہ بنت القاسم بن محمّد بن ابی بکر الصدّیق

(رَضِیَ اللّٰہُ عَنْہُمْ) مدّتِ عمرِ شریفِ ایشان شصت و هشت سال ، و بقولی شصت و پنج سال بوده . وفاتِ ایشان نیز در مدینه بوده است ، روز دو شنبه پانزدهمِ شهرِ رجب سالِ یکصد و چهل و هشت (۱۴۸) هجری ، و قبرِ ایشان در بقیع است ، و آن گنبدیست که در آن امام محمّد باقِرْ و امام زین العابدین و امام حسن نیز آسوده اند ، رَضِیَ اللّٰہُ عَنْہُمْ .

امام موسی کاظم ، رض

کُنْیتِ ایشان ابوالحسن است و ابوابراهیم و لقب کاظم ، نام موسی ، پسرِ جعفر الصّادق (رَضِیَ اللّٰہُ عَنْہُمَا) و ایشان امام هفتم اند از ایمّۀ اِثْنا عَشَرْ اند . ولادتِ ایشان به ابوا بوده میانِ مکّه و مدینه روزِ یکشنبه هفتمِ صفر در سالِ یکصد و بیست و هفت هجری ، و مدت عمر شریف ایشان پنجاه و چهار سال ، و بقولی پنجاه و پنج سال بوده . وفاتِ ایشان روزِ جمعه ششم ، و بقولی هفتم ، و بقولی در نصفِ ، رجب سالِ یکصد و هشتاد و سه (۱۸۳) هجری در حبس هارون الرّشید واقع شد ، و قبر ایشان در بغداد است در مقبره که مشهور است بمقبرۀ قریش .

امام موسی علی رضا ؓ

کُنیت ایشان ابوالحسن است ، و لقب رضاست ، و نام علی ، و ایشان پسر موسیٰ بن جعفر (رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ) و امام هشتم اند. ولادت ایشان بمدینه ، روز پنجشنبه یازدهم ربیع الآخر در سال یکصد و پنجاه و نه هجری بوده ، بعد از وفات جدّ ایشان حضرت امام جعفر صادق (رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ) به پنج سال. و مدّت عمر شریف ایشان چهل و نُه سال بوده. وفات ایشان در ولایت طوس واقع شده در قریهٔ سناه باد او روستاقِ نوقان ، روز جمعه ، بیست و یکم ، یا نهم ، ماهِ رَمَضان سال دو صد و هشت (۲۰۸) هجری ، و قبرِ ایشان در قبّهٔ قبرِ هارون الرّشید ست.

امام محمّد تقی ؓ

کُنیت ایشان ابو جعفر است ، ایشان را ابو جعفرِ ثانی نیز گفته‌اند ، و لقب تقی و جواد ، و نام محمّد ، و او پسر علی بن موسیٰ بن جعفر صادق (رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ) بود ، ایسان امام نهم اند. ولادت ایشان بمدینه ، روز جمعه دهم رجب



در سال یکصد و نود و پنج (۱۹۵) هجری بوده ، و مدّت عمرِ شریفِ ایشان بیست و پنج سال بوده . وفاتِ ایشان روزِ سه شنبه ششمِ ذی حجّه ، سالِ دو صد و بیست (۲۲۰) هجری در ایامِ خلافتِ مُعْتَصِمْ روی داده و قبرِ ایشان در بَغْداد است در قفای قبرِ جدِّ ایشان امام موسیِ کاظم ، رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ .

امام محمد نقی ، رض

کُنْیتِ ایشان ابو الحسن است ، و ایشان را ابو الحسنِ ثالث گفتندی ، ولقب هادی و زکی و عسکری ، و به نقی مشهور اند ، و نام علی ابنِ محمّد بن موسیِ بن جعفرِ صادق رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُمْ ، و ایشان امامِ دهم اند. ولادتِ ایشان در مدینه بوده سیزدهم ماه رجب ، و مدّتِ عمرِ شریف ایشان چهل یا چهل و یک سال بوده است وفاتِ ایشان در سُرَّ مَنْ رَایَ که از نواحئ بَغْداد بسامره مشهور است روی داده ، روزِ دو شنبه آخرِ ماهِ جمادی الاولیٰ ، و بقولی سیزهم جمادی الاخریٰ دو صد و پنجاه و چهار (۲۵۴) هجري در زمانِ خلافتِ مُسْتَنْصِرْ بِاللّٰه واقع شده ، و قبر ایشان هم در سرای ایشان است که در سُرَّ مُنْ رَایَ داشتند .

امام حَسَن عَسْکَرِی رض

کُنْیتِ ایشان ابو محمد است، ولقب زکی وخالص وسراج، بعسکری مشهور اند، و نام حسن ابن علی بن محمّد بن علی رضا رَضِیَ اللهُ عَنْهُمْ، و ایشان امام یازدهم از ایمّهٔ اِثنا عَشَرْ اند. ولادت ایشان بمدینه بود سالِ دوصد وسی و یک، مدّت عمرِ شریفِ ایشان بیست و نه سال، و بقولی بیست وهشت سال، بوده. وفاتِ ایشان روزِ جمعه ششم یا هشتم ربیع الاوّل سال دوصد وشصت (۲۶۰) در سامره اتفاق افتاد، وقبر ایشان متّصلِ قبرِ پدرِ ایشان است در سامره.

امام محمّد، رض

کُنْیتِ ایشان ابوالقاسم است، و نام محمّد، پدرِ ایشان حسن بن علی بن محمّد بن علی الرّضا رَضِیَ اللهُ عَنْهُمْ بوده. و ایشان امام دوازدهم از ایمّهٔ اِثنا عَشَرْ اند، بقولِ اهلِ سنّت وجماعت ولادت ایشان در سامره بوده است در بیست و سوم رَمَضَان سال دو صد و پنجاه و هشت هجری، و بقولی سالِ دو صد وشصت وپنج، وبقولی دوصد وشصت وشش

که این را امامیه تاریخ اختفای ایشان میدانند. واهل سنّت وجماعت همین را تاریخِ وفات میشمارند.

حضرت غَوْثُ الثَّقَلَیْن شاہ محیّ الدّین عبدالقادر الحَسَنی الحُسَینی، رض

کُنیت آن پادشاهِ مشایخ اندر طریقت، وامامِ ایمّه اندر شریعت، و محبوب ربّانی، ابو محمّد است. و نامِ شریف عبدالقادر و لقب محمد محیّ الدّین است. ولادتِ باسعادت غوثِ اعظم در جِیْلان (گیلان) اوّلِ شبِ ماهِ رَمَضان، سال چهارصد وهفتاد (۴۷۰)، وبقولی هفتاد وایک (۴۷۱)، هجری بوده. آنحضرت هیژده ساله بودند که از جیْلان به بُغْداد آمدند ودر سال چهارصد وهشتاد وهشت (۴۸۸) به بُغْداد رسیده به تحصیلِ علوم مشغول گشتند، اوّل بقرأتِ قرآن، بعد ازین به فِقْه وحدیث ودیگر علومِ دینی متوجّه شدند، ودراندک زمانی بر اقرانِ خود فایق شده، ازهمه ممتاز گشتند؛ ودر همین سفر اوّل شصت کس از قُطّاع الطّریق بردستِ آنحضرت توبه کرده مرید شدند. و درسالِ پانصد وبیست ویک (۵۲۱)



بر منبر آمده مجلسِ وعظ نهادند و تا چهل سال در جمیع علوم دینی تکلّم میفرمودند. و قریب هفتاد هزار نفر در مجلسِ وعظ آنحضرت حاضر میشدند و چهار صد مردم کلامِ آنحضرت را می نوشتند. و حضرت غَوثِ اعظم هرگز نزد هیچ یکی از خُلَفا و صاحب حشمتی نرفته اند و بر بساطِ آنها نه نشسته اند و بجهتِ ایشان تعظیم نه فرموده اند، وچون خلیفه بخانهٔ آنحضرت آمدی اندرون میرفتند و باز می آمدند تا قیام از برای او نباشد؛ و خلیفه دست می بوسید و با ادب می نشست، و می گفت: ''هرچه شیخ فرمایند بسر و چشمِ ما''. و چون رقم می نوشتند باین طریق که: عبد القادر بتو چنین میفرماید، و فرمانِ او بر تو نافذ است و حکم او مر ترا سودمند و بر حجّت''. و چون رقم برِ خلیفه رسیدی، بوسیدی، و بر سر گذاشتی. گویند که هیچ کس خوش خلق و شرمگین و وکریم و مهربان تر از آنحضرت نبوده، چنانچه هر یکی از همنشینانِ آنحضرت گمان بردی که ازو نزد آنحضرت عزیزی نیست، و هیچگاه جوابِ سایل را ردّ نفرمودی، و هر بیماری که اطبّا از علاج او عاجز می آمدند او را بخدمتِ آنحضرت می آوردند و بمجردِ رسیدن از دستِ مبارک شفا می یافت.



گویند ، آنحضرت فرموده اند که: "بیست سال در بیابانها بقدم تجرید در سیاحت بودم ، و چهل سال بوضوی عشا نماز بامداد گذارده ام ، و پانزده سال بعد از ادای نماز به یک پای ایستاده ختم قرآن کردم" ومی فرمودند: "چهل چهل روز روزه میداشتم در بیابانِ عراق تا یازده سال".

وفاتِ آنحضرت بعد از نمازِ عشا شبِ شنبه ، هشتم ، یا نهم ، ماه ربیع الآخر سالِ پانصد و شصت و یک (۵۶۱) هجری روی داده ، وبعضی یازدهم ربیع الآخر گفته اند . و عرسِ آنحضرت در هندوستان یازدهم[(۱)] ، وبعضی هفدهم ، میکنند ، امّا در بغداد هفدهم است واین فقیر (دارا شکوه) عرس را شبِ نهم میکند .

حضرت خواجه معین الدّین چشتی ، رح

مولِد و اصلِ ایشان سجستان است ، و نشو و نما در دیار خراسان بوده ، نامِ پدرِ بزرگوارِ ایشان خواجه غیاث الدّین حسن است که از سادات حسینی بوده اند ، مریدِ شیخ عثمانِ هارونی بوده اند ، در هندوستان سرِ سلسلهٔ شریفهٔ حضرتِ چشتیه ایشانند ، وشیخ عثمانِ هارونی می فرمودند که : "معین الدّینِ ما محبوبِ خداست ،

(۱) در هند ، فاتحهٔ یازدهم ، یا ، گیارهوین شریف ، میگویند ,

اهل هند را روی ارادت بخدمت ایشان بوده ' و مرا فخر است بر مریدیِ او ... و در جمیع علومِ ظاهری و باطنی یگانهٔ زمان بوده اند؛ گویند که چون حقّ تعالیٰ ایشان را توفیقِ توبه کرامت فرموده املاک واسباب خود را صرفِ درویشان نموده متوجّه سمرقند و بخارا شدند ' و در آنجا حفظ قرآن مجید و کسبِ علوم نموده اند ' واز آنجا بطرفِ عراقِ عرب عزیمت کردند؛ چون به قصبهٔ هارون که از نواحیِ نیشاپور است ' رسیدند ' حضرت شیخ عثمانِ هارونی را ملازمت نموده بیست سال در خدمت شیخ بودند ' و حضرت در سیّاحی اکثری از مشایخِ کبار را دریافته اند ' چنانچه به صحبتِ حضرت غَوْثُ الثَّقَلَیْن (محی الدّین عبد القادر جیلانی) ' رَضِیَ اللّٰهُ عَنْهُ در جیلان رسیده پنج ماه وهفت روز با ایشان بوده انواعِ فوائد ربوده اند ' واز بَلْخ به لاهور آمدند ' واز آنجا به دهلی واز دهلی به اجمیر رفته متوطّن شده اند .

ولادتِ حضرتِ خواجه در سال پانصد و سی (۵۳۰) هجری بوده ' و وفات ایشان روزِ دوشنبه ششم ماه رجب سال شش صد وسی وسه (۶۳۳) هجری بود ' و بروایتی سیم ذی الحجّه سال مذکور ' و قولِ اوّل اصحّ است . و عُرسِ ایشان را مشایخ هندوستان در ششمِ رجب می کنند . مدّتِ عمرِ شریف یک صد و

چهار سال ، وقبرِ حضرتِ خواجه در دارالسلامِ اجمیر است ، و این فقیر (دارا شکوه) چندین مرتبه بزیارتِ آن روضهٔ منوّره مشرّف گشته ، و اجمیر شهریست پُرفیض وپُرنُور وخوش آب و هوا ، متصل تالابی عظیم که همچو دریای محیط است ، و نامِ آن ساگرتال نهاده واقع شده .

ولادتِ این فقیر[1] در خطّهٔ اجمیر بالای ساگرتال روی داده ، در سلخ صفرِ نصفِ شبِ دوشنبه سالِ یک هزار وبیست وچهار (۱۰۲۴) هجری : چون در خانهٔ والد ماجدِ[2] فقیر سه صبیه شده بود ، وپسر نمی شد وسنِ مبارکِ آنحضرت به بست وچهار سالگی رسیده بود ، ازروی عقیدت واخلاص که آنحضرتِ نسبت به حضرت خواجه داشتند به هزاران نذر ونیاز در خواستِ پسر نمودند ، وبه برکتِ ایشان حقّ تعالی این کمترین بندهٔ خود را به وجود آورد .

---

(۱) یعنی ، شاهزاده محمّد دارا شکوه مولّفِ "سفینة الاولیا"

(۲) یعنی شاهجهان پادشاه -

انتخاب از کتاب المعارف

مرتبه

وزارتِ معارف و اوقاف و صنائع مستظرفهٔ دولتِ ایران

بچّهٔ خوش اَخْلاق

محسن بچّهٔ خوبی است ' صبح زود از خواب بر میخیزد ' دست و روی خود را میشوید ' سرش را شانه میزند ' لباسش را میپوشد ' نزد پدر و مادر میآید سلام میکند ' آرام و باادب برای چای خوردن می نشیند ' هرچه باو میدهند میخورد ' از این و آن چیزی نمی خواهد ' بهانه نمی گیرد ' هرچه را گفتند برایش خوب نیست نمي خورد ' از پدر و مادر و بزرگتران خود حرفِ شنوی دارد . لباسش را هیچ وقت چرک و ضائع نمیکند ' ردسش را همیشه روان میکند ' پدر و مادر و معلّم از درس و مشق و رفتارِ او راضی هستند ' محسن همیشه خوشرو و خوشخو است ' هیچ وقت ترشروئی نمیکند ' و آدمهای ترشرورا هم دوست نمیدارد .

هر چیز بجای خویش نیکوست

نظر و ترتیب در هر کار لازم است، مخصوصاً در کارِ زندگانی. این دخترِ باهوش و هنر، که اسمِ او خاور است، همه کارش منظّم و مرتّب است: در خانه اطاق مخصوصی دارد، و کارهای اطاقش را خودش میکند، بخدمتگار وا نمگذارد: رخت خوابش را جاروب می نماید، برای هر چیز جای معیّن کرده است، هر چه را بخواهد از جای خودش بر میدارد، و هر چیز را از هر جا برداشت دوباره همانجا میگذارد.

این است که هیچ وقت چیزی را گم نمی کند هرگز لازم ندارد از این و آن بپرسد فلان چیز کجاست: کتاب و اسبابِ تحریرِ این دختر بقدری پاک و منظم است، که همه کس او را تمجید میکند.

تا توانی ناتوان را دست گیر

اکبر و علي دو برادر بودند از مدرسه بر میگشتند؛ پیر مردی را دیدند، باری بر دوش گرفته و بسنگی تکیه داده، که از رنجِ راه و سنگیني بار آسوده شود: اکبر نگاه کرد، دید پیر مرد میخواهد بر خیزد امّا نمیتواند. دلش بحال او سوخت، به علی

گفت : " برویم باین بیچاره کمک کنیم ". هر دو رفتند ' زیر بار را گرفتند ' مرد با کمک اکبر و علی برخاست ' و براه افتاد ' و بخانه رسیدند . این قصّه را بمادر خود گفتند ' مادر هردو را بوسید ' و بآنها نان قندی داد . و گفت : " بخورید و به بینید این نان شیرین تراست یا لذّت کمکی که بآن پیر ناتوان کردید ؟ مزهٔ این نان دقیقهٔ بیش نیست ' امّا لذّتِ آن رفتارِ نیک همیشه باقی است ".

شب و روز

کودکی از مادرش پرسید : " وقتیکه روز می آید شب بکجا میرود ؟ " مادرش گفت : " امشب بتو میگویم ". چون شب شد ' شوزنی در سیبی فروبرده ' آنرا برابرِ چراغ گرفته به بچّه گفت : روی سیب ' که بطرفِ چراغ است ' چه طوراست ؟ " گفت : " روشن است ". گفت : من سیب را میچرخانم ' نیمه سیب ' که آن وقت روشن بود ' حالا چه طوراست ؟ " گفت : " تاریک است ". آن وقت مادرش بیان کرده که : " آفتاب مانندِ چراغی در آسمان است ' زمین مثلِ این سیب ' و دَوْر آن چرخ میزند ' هرطرفش که رو بآفتاب باشد روشن است ' و سمتِ دیگرش تاریک ' طرفِ روشن روزاست ' و طرف تاریک شب ".

سال و ماه

کرهٔ زمین در سالِ شَمسی یک مرتبه دَوْرِ خورشید میگردد.

سالِ شمسی دوازده ماه است:

فَرْوَرْدِیْنْ - اُرْدِیْ بِهِشْتْ - خُرْدَادْ - تِیْرْ - مُرْدَادْ - شَهْرِیْوَرْ - مِهْر - آبَانْ - آذَرْ - دَیْ - بَهْمَنْ - اِسْفَنْدارْمَذْ -

کرهٔ ماه دریک سالِ قَمَرِی دوازده مَرتبه دَوْرِ زمین میگردد،

سالِ قَمَری دوازده ماه است:

مُحرَّم - صَفَرْ - رَبیعُ الاوّل - رَبیْعُ الثّانی - جُمادِی الاُوْلیٰ - جمادی الآخره - رَجَب - شَعْبان - رَمَضَان - شَوّال - ذِی الْقعْده - ذِی الْحِجّه -

سه قسمتِ زمین آب، و یک قسمت خشکی است

روی زمین همه یکسان نیست، بعض جاها خشکی بعض جاها آب است؛ اگر تمام سطحِ زمین را چهار قسمت کنیم، سه قسمتِ آنرا آب فرا گرفته، و یک قسمت آن خشکی است؛ آبهای روی زمین را به پنج قسمت تقسیم میکنند، خشکی های روی زمین هم به پنج قسمت تقسیم میشود. هر جای زمین که بسیار برآمدگی داشته باشد کوه است، مانند دماوند و الوند.

از قلهٔ بعضی کوهها بخار و دود و آتش بیرون می آید ' این طور کوهها را کوهِ آتش فشان میگویند : فاصله ما بَین دو کوهِ نزدیک بهم را درّه می نامند ؛ صحرای بزرگ و هموار را ' که آب و آبادی داشته باشد ' جُلگه می گویند ' و اگر آبادی نداشته باشد بیابان می خوانند .

حاضر جوابی

معلّمی بشاگردش گفت : " اگر بگوئی خدا کجا است ' من بتو جائزه می دهم " . شاگرد گفت : " شما اوّل بفرمائید خدا کجا نیست " . معلّم را خوش آمده ' اورا تحسین کرده گفت : " آری راست است ' خدا همه جا هست ' همه چیز را میداند ' هر کارِ خوب یابد که از ما سر بزند ' بر او پوشیده نیست ' و از دلِ ما خبردار است ' خدا دانا و توانا و بینا است " .

ساعتهای شبانه روز

شبانه روز بیست و چهار ساعت است ' این بیست و چهار ساعت را باید طوری قسمت کنیم که هم بکارهای خود برسیم ' و هم تندرست و سلامت بمانیم ؛ بیست و چهار شبانه روز را باید

سه قسمت کرد ، یک قسمت برای کار ، یک قسمت برای خواب ، و یک قسمت برای غذا خوردن و تفریح و ورزش و شست و شو نمودن .

کار اشخاص باهم فرق دارد ، مثلا جوانها در مدرسه درس میخوانند ، مردان بعضی تجارت میکنند ، بعضی زراعت ، و بعضی هم صنعتگر اند .

خوابِ اطفال نباید کمتر از هشت ساعت باشد ؛ همان طور که خواب و خوراک برای هرکس لازم است ، تفریح و ورزش و شست و شو هم برای انسان ضروری است :

سعی و عمل

انسان باید کار بکند ، و از مزدِ کارِ خود نان بخورد ، کسی که هنری داشته باشد و صنعتی بداند ، میتواند عزیز و شریف زندگانی کند ، ولی کسی که کار نکند و تن پروری را پیشهٔ خود سازد ، همیشه به بدی و سختی زندگانی خواهد کرد .

گویند : بهرِ دو نان منّتِ دو نان مبر یعنی برای دو قرص نان زیر بارِ منّتِ اشخاصِ ناچیز مرو .

حضرت امیر المؤمنین میفرماید : پیش من سنگهای بزرگ بدوش کشیدن و از کوه بالا بردن سهلتر از قبول منّتِ این و آن است :

هر که نان از عملِ خویش خُورَد * منت از حاتمِ طائی نَبَرَد

هیچ کس را نباید حقیر شمرد

موشی بچنگ شیری گرسنه افتاد ' شیر خواست که او را بخورد ' موش گفت : من لقمهٔ بیش نیستم ' آنهم نه لقمهٔ شیر ؛ مرا آزاد کن ؛ شاید روزی ترا بکار آیم ''. شیر خندید و گفت : '' ترا رها میکنم ' ولی برای همچو منی از تو چه کاری ساخته است ''. موش را آزاد کرد ' و بدنبالِ شکاری به بیشهٔ در آمد ' اتّفاقاً صیّادی در آنجا دامی گسترده ' در آن طعمهٔ نهاده بود ' شیر خواست که طعمه را بخورده ' بدام افتاد ' با همه زور و توانائی که داشت ' هرچند کوشید نتوانست بندها را پاره کند ' و از دام بیرون رود ' ناگاه همان موش نزدیک آمد ' و پرسید که : '' ای شیر در چه حالی ؟ '' گفت : '' چنین که می بینی ''. موش بی درنگ بجویدنِ طنابها مشغول شد ' وگفت : '' اکنون آزاد شدی ''. شیر تکانی بخود داده ' از دام بیرون جُست ' و دانست که درین دنیا گاهی از موشِ ناتوان کاری ساخته است که از شیر توانا ساخته نیست .

اتحاد

پادشاهی دوازده پسر داشت ' چون اجلِ او برسید فرزندانِ خود را بخواند و فرمود چندین چوبه تیر نزدِ آنها گذاشتند .

آن گاه به یکی از ایشان گفت: ''یکی ازین تیرها را بشکن' او بشکست' سپس فرمود: ''دو تیر برهم نِهْ و بشکن'. پسر دو تیر برهم نهاد و بشکست. چون شمارهٔ تیرها بسه رسید شکستن نتواست. پس پادشاه گفت: ''شما برادران بر مثالِ این چوبهای تیری باشید؛ اگر همدست گردید هیچ کس بر شما دست نیابد؛ واگر ازهم جدا شوید دشمن بآسانی بر شما چیره شود'':

صد هزاران خیطِ یکتا را نباشد قوّتی
چون بهم برتافتی اسفندیارش نگسلد

پند و اَمْثَال

با کریمان کارها دشوار نیست؛ پرسان پرسان بکعبه بتوان رفتن؛ آهِ صاحب درد را باشد اثر؛ بهرکس هرچه لایق بود دادند؛ آدمی فربه شود از راهِ گوش؛ برکَنْده بِهْ آن چشم که بدین باشد؛ با من آن کن که اگر با تو رَوَدْ بپَسَندی؛ تا توانی می گریز از یارِ بد؛ بسا مراد که در ضمنِ نامرادیهاست؛ کارِ امروز را بفردا میند از؛ کار نکرده مزد ندارد؛ برای کور' شب و روز یکیست؛ تنها بقاضی رفته خوشحال بر میگردد؛ جوابِ ابلهان خاموشی است؛ آزموده را آزِموده خطاست؛ بزرگی بعقل است نه بسال؛ اگر گل نیستی

خار هم مباش؛ جنگِ اوّل بِهْ از صلحِ آخر است؛ چوبِ کج را تا بآتش نبرند راست نمیشود؛ حرفِ حق تلخ است .

انوشیروان و معلّم

گویند انوشیروان را در کودکی معلّمی دانشمند بود. روزی معلّم بی تقصیر او را بیازرد ؛ انوشیروان از این کار خشمگین شده ، کینهٔ معلّم را در دل گرفت . چون برتبهٔ سلطنت رسید ، روزی آن معلّم را بخواست ، و از او پرسید : "زمانی که بتعلیمِ من می پرداختی چرا بیگناه مرا بزدی و بدان سختی بیازردی ؟" گفت : "ای مَلِک چون امّید داشتم که بعد از پدر بپادشاهی رسی ، خواستم طعم ظلمِ را چشیده باشی ، تا در ایّامِ سلطنت بظلم اقدام ننمائی ، و بشیوهٔ عدل و شفقت بامردم رفتار کنی". نوشیروان چون این سخن بشنید ، اورا تحسین فرمود و خلعت و نعمتش ارزانی داشت .

حواسِ پنجگانه

ما پنج حسّ داریم :

اوّل ، باصره (بینائی) با این حسّ همه چیز را ازراهِ چشم می بینیم .

دوم، سامعه (شنوائی). با این حسّ هر آوازی را از راهِ گوش می شنویم.

سوم، شامّه (بوئیدن) با این حسّ بوها را از راه بینی می یابیم.

چهارم، ذائقه (چشیدن) با این حسّ مزهٔ چیزها را بوسیلهٔ زبان می چشیم.

پنجم، لامسه (پسودن)، با این حسّ از سردی گرمی و درشتی و نرمیِ چیزها آگاه میشویم.

حسّ لامسه در همه جای بدن هست مخصوصاً در سر انگشتها

این پنج حسّ را حواس خمسه نیز میگویند.

اسکندر

اسکندر پادشاهی جنگجو و جهانگیر بود، ایران و ترکستان و افغانستان را فتح کرد؛ اسکندر بیش از دوازده سال جهانداری نکرد و در سی و سه سالگی بمرد؛ پس از مرگ اسکندر سردارانش ممالک اورا بین خود تقسیم کردند، یکی از آنها که سلوکوس نام داشت پادشاه ایران شد؛ جانشینان سلوکوس هشتاد سال در ایران سلطنت کردند، و آنها را سلوکید مینامیدند؛ سرانجام بساطِ فرمان روائی آنها بدستِ اَشکانیان برچیده شد.

حکایت

مردی دهقان خرِ بارکش و سگِ هوشیاری داشت، روزی بار و سفرهٔ خویش بر پشتِ خر نهاده، بصحرا رفت و سگ را نیز همراه برد.

چون بکشت‌زار خود رسید، زیرِ درختی نشست، تا زمانی بیاساید: خواب اورا در ربود، خر بچرا مشغول شد، و سگ درگوشهٔ خوابیده؛ دیری گذشت، مردِ دهقان بیدار نشد، سگ از گرسنگی بی تاب گشته، بنزدیکِ خر رفت، وگفت: "ای یارِ مهربان! اندکی دو دستِ خود را خَم کن، تا من بتوانم لقمهٔ نان از سفره برگیرم، که بسیار گرسنه‌ام". خر گفت: "اندکی صبر کن تا خواجه بیداد شود". سگ چیزی نگفت. و بجای خود بازگشت، ناگهان گرگی از دور پدیدار شد، چشمِ خر بگرگ افتاد و سخت بترسید، سگ چون این حال بدید آهسته دور شد، خر گفت: "ای یارِ مهربان! چه هنگامهٔ رفتن است؟ مگرگرگ را نمی بینی؟ باز آی و مرا دریاب". سگ جواب داد که: "اندکی صبر کن تا خواجه بیدار شود".



PRINTED IN INDIA
PRINTED AND PUBLISHED BY NISHITCHANDRA SEN,
SUPERINTENDENT (OFFG.), CALCUTTA UNIVERSITY PRESS,
48, HAZRA ROAD, BALLYGUNGE, CALCUTTA.

1585 B.T.—June, 1946—C.



MATRICULATION PERSIAN SELECTIONS

PART I—PROSE

(Reprint)



UNIVERSITY OF CALCUTTA
1946